

جك لندن

خاموشی سپید

مترجم : نوذر

چاپ رنگین

منتشر شده است :

- داستانهای دریای جنوب - از : جك لندن
- همشهری تو مبین - از : هوارد فاست
- پرندۀ آبی - از : مورس مترلینك
- در اعماق اجتماع - از : ماكسيم گوركي
- چشمپایش - از : بزرگ علوی
- هنر تا آتر - از : ع - نوشین

بها : ۲۰ ریال

خاموشی سپید

و داستان دیگر

از

جک لندن

لنگان لنگان، بادرد و رنج بیابن ساحل روی آوردند، یکبار یکی از آن دو که پشاپیش راه میسپرد، در میان سنگهای خاره چنك زد. خسته و ناتوان بودند، درچهره آنان آثار عمیق شکیبائی خوانده میشد. این همان شکیبی بود که پس از تحمل رنج فراوان حاصل میشود. بسته هائی از پتو بشانه های خود نوار پیچ کرده بودند و بار سنگینی بدوش داشتند. نوارها از روی پیشانیشان می گذشت و حمل بسته را آسان میکرد. هر يك از آنها تفنگی با خود داشتند. خمیده راه میرفتند، شانه هارا بجلو داده، سرهارابه پیش انداخته وچشمانرا بزمین دوخته بودند.

دومی گفت: « دلم میخواست دوتا از آن فشنگهائی که در نهانگاه گذاشته ایم اینجا بود »

صدای اینمرد آمیخته بدرد و کاملاً بیحال بود، شور و التهایی در سخنانش دیده نمیشد. آبی چون شیرسپید، کف کنان در جویبار روان بود. مرد نخستین که میان جویبار میشالید هیچ پاسخی نداد.

آندیکگری بدنبال او راه میرفت . بالینکه آب مانند یخ سرد بود و قوزکهای آنها درد میکرد و پاهایشان بیحس شده بود؛ هیچکدام چکمه‌های خود را از پای در نیاورده بودند . در پاره‌ای جاها آب بسوی زانوین آنها هجوم میکرد . هر دو برای جستن جای پای استواری باطراف میچرخیدند .

مردی که بدنبال بود روی قطعه سنگ لیزی لغزید ؛ نزدیک بود بیفتد، ولی با کوشش تندی خود را رهاوند ، و در همانحال فریاد جانگاهی از درد و رنج بر آورد . گوئی مدهوش بود و سرگیجه داشت ، در همانحال که باینسو و آنسو می افتاد ، آندستش را که آزاد بود دراز کرده بود ، انگار در هوا پناهی میجست ؛ سپس آرام ایستاد و بدیگری - آنکه بهیچوجه رویش را بعقب بر نگردانده بود - نگریست .

اینشخص یکدقیقه تمام آرام ایستاد ، گ-وئی با خودش گفتگوئی داشت . بعد فریاد بر آورد :

- بین بیل ، قوزک پای من از کار افتاده .

بیل میان جویباری که آبی چون شیر در آن روان بود می‌لنگید . باطراف خود نگاهی نکرد . این مرد او را که راه میسپرد نظاده می کرد ، با این که چهره او مانند همیشه بیحال بود ، چشمانش بهشمان غزال زخم خورده ای میمانست .

بیل ، از کرانه دیگر لنگان لنگان بیرون آمد و بی آن که به پشت نگاه کند بر راه خود ادامه داد . هر دیکه میان جویبار بود او را نگاه می کرد . لبان او کمی لرزید ، بطوریکه موهای قهوه ای رنگ و زبری که آن را پوشانده بود تکان خورد . حتی زبان او هم بیرون آمد تا آنها را تر کند . فریاد زد :

- بیل !

صدای او ، صدای ملتمس مرد نیرومندی شبیه بود که در تنگنایی افتاده باشد . ولی بیل باز نگشت . این مرد باو که میشتافت نگاه میکرد ، بیل کج و کوله ، لنگان لنگان راه میرفت و با گامهای مردد از یک سر بالائی ملایم بسوی آسمان صافی که بر فراز یک پشته پست خفته بود ، بالا میرفت . تا وقتی که بیل از خط الرأس گذشت و ناپدید شد ، مرد او را نگاه کرد . بعد نگاه خیره خود را باز گرداند و آهسته بجهانی که پس از رفتن بیل گرداگرد او مانده بود ، نگریست .

تزدیک افق ، خورشید آهسته میگذاخت و مهها و بخارهای بیشکل چون کومه‌ای بهم فشرده و غلیظ ، یکدست و نامحسوس ، تقریباً آنرا پوشانده بودند .

مرد در حالیکه سنگینی خود را روی یک پایش انداخته بود ، ساعتش را بیرون کشید . ساعت چهار بود ؛ چون حدود او آخر ژوئیه یا اوائل اوت بود . یکی دو هفته بود که تاریخ دقیق را نمیدانست . دانست که خورشید جهت شمال غربی را نشان میدهد . بسوی جنوب نگریست و دانست که در نقطه‌ای ، آن سوی تپه‌های عریان و سرد ، دریاچه « خرس بزرگ » جای دارد ؛ همچنین دانست که در آن راستا ، مدار قطبی راه ترسناک او را در میان ریگزارهای متروک کانادا میبرد . این جویبار که در آن ایستاده بود ، از چشمه‌های رود « معدن مس » بود که آنهم بنوبه خود بسوی شمال میشتافت و بخلیج « تاج‌گزارى » و اقیانوس منجمد شمالی میریخت . این مرد هیچوقت آنجا نرفته بود ، ولی یکبار ، روی نقشه « کمپانی خلیج هودسن » آنجا را دیده بود .

دوباره بسراپای دنیایی که دایره‌وار او را در میان گرفته بود نظر انداخت .

این دنیا منظره گرم و امید بخشی نداشت و پشته ها ، همه پست خفته بودند ، درختی ، بوته‌ای ، گیاهی نبود ، هیچ چیز جز دنیای عظیم و سهمگینی که سرا پا خالی و متروک بود ، بچشمان او - که آثار ترس شتاب‌زده‌ای در آنها نمودار میگردید - نمیخورد .

یکبار و دوبار زمزمه کرد : « ییل ! ییل ! »

بدرون جو بیاری که گوئی شیر در آن روان بود ، لرزان فرو افتاد . انگار غیر متناهی با نیروی شگرف خود برو فشار می آورد و با خشم خودستا و مغرور خود ، او را وحشیانه در هم خورد میکرد . بارزها افتاد . مثل این که دچار غش تندی شده بود . تفنگ از دست او افتاد و آب شتک کرد ! فرو افتادن تفنگ او را برانگیخت . باهراسی که او را فرا گرفته بود ستیزید ، خود را جمع کرد . کور مال کور مال تفنگ خود را از آب گرفت . برای این که قسمتی از سنگینی بسته را از روی قوزک مصدوم خود بردارد ، آن را بیشتر بسوی شانه چپ خود کشید . سپس شروع به پیشروی کرد ، آهسته ، محتاط و دردمند بسوی ساحل روان شد . توقف نکرد . با شور و التهایی دیوانه وار ، بی آنکه بدرد خود توجه کند با شتک ، بسوی خط الرأس تپه ای که همسفرش روی آن ناپدید شده بود - هر چند راه رفتن خود او از رفیقش بسیار کج و کوله تر و لنگان تر بود - روان شد . ولی بر فراز خط الرأس دره ژرفی دید که اثری از حیات در آن نمودار نبود . دوباره بانرسی که باو روی آورده بود ، جنگید ، بر آن چیره شد . کوله بار را بیشتر بسوی شانه چپ خود کشید و در سراشیب روان شد .

ته دره به آب آغشته بود ، پرده ای از خزهٔ ضخیم ، اسفنج وار ، تا نزدیک رویه آب را گرفته بود . هر گام که برمیداشت ، آب از زیر پاهای او بیرون میپريد ، و هر دفعه که يك پای خود را بر میداشت خزه ها با بی میلی و اکراه از جای خود کنده میشدند و صدائی مانند صدای مکیدن شنیده میشد .

مرد از کنار يك قارچ بکنار قارچ دیگر راه میبرد . روی جای پای رفیق خود در میان صخره هائی که مانند جزایر کوچکی در میان دریای خزه ها بچشم میخورد ، پیمش میشتافت .

با وجود تنهائی گم نشده بود . میدانست اگر از اینجا بگذرد بکرانهٔ دریاچه -- « تی چین - نی چی لی » ؛ آنجا که درختان صنوبر و کاج مرده ، بسیار کوچک و پژمرده ، در طلیعه « سرزمین درختان کوچک » چنبر زده اند خواهد رسید . میدانست باین دریاچه جویباری می پیوندد که آبش همرنگ و شیشه شیر نیست . بخوبی بیاد می آورد که در این جویبار گیاه اربسا وجود دارد ، ولی تنهٔ درخت موجود نیست ، او باید آنرا تا آنجا که نخستین جویبار آن بانشعب گاهی میرسد دنبال کند . ازین انشعب گاه نیز باید بگذرد و با جویبار نخستین رود دیگر که بسوی باختر جریان می یابد همراه شود و آنرا تا آنجا که برود « دیز » می پیوندد تعقیب کند ؛ و در آنجا میتواند در زیر يك زورق واژگون که روی آنرا باسنک پر کرده اند ، ذخیرهٔ غذائی بیابد . درین نهان گاه همچنین برای تفنک خالی او فشنک و چنگک ماهی گیری ، ریسمن ، يك تور کوچک و تمام لوازم برای تحصیل غذا موجود است . همچنین او میتواند که مقداری آرد ، يك تیکه گوشت نمک سود و پاره ای لوبیا بدست آورد .

بیل آنجا در انتظار اوست و آنها می توانند از آنجا ، از پائین دیز بسوی جنوب ، به «دریاچه خرس بزرگ» بروند، و از میان دریاچه میتوانند بجنوب، پیوسته بجنوب بشتابند تا به «ماکنزی» برسند. در این حال زمستان تیز تک بیهوده بدنبال آنها ره مینوردد و یخ ها شکل مدور میگیرند و روزها سرد و گزنده میشوند. باز هم باید بجنوب و جنوب پیش روند ، و باز هم بجنوب بروند تا یکی از ایستگاههای «کمپانی خلیج هودسن» که در محلی گرم قرار گرفته است برسند. در آن جا دیگر درختان کشیده بالاتر و گشاده دست ترند و اغذیه بحد وفور یافته میشود .

این بود اندیشه های مردی که برای پیش رفتن تلاش میکرد . همان گونه که بدنش تلاش میکرد ، فکرش هم در تب و تاب بود. میکوشید خود را متقاعد کند که بیل او را ترک نکرده و در کنار نهانگاه چشم براه اوست. ناچار هم بود که چنین بیندیشد زیرا در غیر این صورت فایده ای از تلاش او متصور نبود ، و تاکنون افتاده و مرده بود . پیش از آن که قرص کمرنگ خورشید نرم نرمک در شمال باختری غرق شود ؛ بارها در باره هروجب از سفر خود و بیل بجنوب - پیش از نزول زمستان - اندیشید. در باره غذاهای نهان گاه و غذاهای ایستگاه «کمپانی خلیج هودسن» دو باره فکر کرد. این مرد دو روز بود که غذائی نخورده بود ؛ از مدت های پیش دستش بغذائی که دلخواهش بود، نرسیده بود. غالباً خم میشد ، دانه های تمشک وحشی را میکند و در دهان میگذاشت ؛ آنها را می جوید و می بلعید .

دانه تمشک وحشی حبه ایست که درون یک تیکه یخ جای دارد . یخ در دهان آب میشود و دانه تند و تیز بذائقه میزند. این مرد میدانست این دانه ها شکم را سیر نمیکند ، ولی دانه ها را با امیدیکه بر معرفت و

تجربه سرسخت او غلبه میجست ، میجوید .

ساعت نه پایش بتیکه سنگی خورد و از فرط خستگی و ناتوانی
لنگید و بزمین افتاد . مدتها بیحرکت روی پهلویش افتاده بود . بعد خود را
از دام ریسمان های کوله بار رها کند و بزحمت نشست . هنوز هوا تاریک
نشده بود . در میان سایه روشن دیرپا ، در میان صخره ها برای جستن ریشه
خشک تمشکهای وحشی بکاوش پرداخت : وقتیکه خرمنی از ریشه ها
فراهم کرد ، آتشی افروخت - آتش زبانه کش و پر دودی بود - یک کتری
حلبی روی آتش گذاشت که بجوشد .

کوله بارش را باز کرد و نخستین کاریکه کرد این بود که چوب کبریت های
خود را بشمرد . شصت و هفت چوب کبریت داشت . برای اینکه اطمینان
پیدا کند ، سه بار آن ها را شمرد . آنها را بچند قسمت کرد و هر قسمت را در
یک تیکه کاغذ روغنی بیچید ، یک دسته را در کیسه خالی توتون خود ،
یک دسته را در دقره داخلی کلاه لهیده اش ، و دسته سوم را روی پیش سینه اش
نهاد . این کارها که بانجام رسید ، دلهره ای او را فرا گرفت ؛ همه آنها را
بیرون آورد و همه را دوباره شمرد . باز هم شصت و هفت کبریت وجود
داشت .

پاپوش خیسش را روی آتش خشک کرد . بوتین چرمین او از آب
خیس بود ؛ جوراب پشمی او ، در باره ای جاها پاره شده و پای لخت و خون
افشانش نمودار بود .

قوزک پایش تیر می کشید . آنرا معاینه کرد . ورم کرده و باندازه
زانویش شده بود . نوار درازی از یکی از دو پتویش پاره کرد و قوزکش
را محکم بست . نوارهای دیگری پاره کرد و آنها را پایش بست تا بجای
بوتین چرمی و جوراب پشمی هر دو بکار رود .

بعدآب داغ را که در ظرف بجوش آمده بود نوشید. ساعتش را کوی کرد و باغوش پتوها خزید. مانند مرده ای خسیید. نزدیک نیمه شب تاریکی کوتاهی آمد و رفت. خورشید در شمال شرقی برخاست، یا لااقل در آن حدود سپیده زد، زیرا ابرهای خاکستری رنگ خورشید را پنهان کرده بود.

ساعت شش صبح در حالیکه آرام به پشت خفته بود، بیدار شد. با آسمان خاکستری رنگ مستقیم چشم دوخت و دانست که گرسنه است. بمحض این که روی آرنجش غلتید، صدای فر فر بلندی اورا متوحش ساخت؛ گوزنی را دید، که ایستاده بود و با کنجکاو و هشیاری او را نگاه میکرد. گوزن بیش از پنجاه قدم با او فاصله نداشت، بیدرنگ در فکرش رؤیا و مزه خوراک گوزنی که روی آتش جز جز میکرد و می پخت، جان گرفت.

بی اراده تفنگ خالی را بدست گرفت، نشانه روی کرد و ماشه را چکاند. گوزنی، فری کرد و جهید؛ در حالیکه از بر خورد سمپای او با سنگها، ترق و تروق در همی برمیخاست.

مرد دشنامی داد و تفنگ خالی را بیک سو پرت کرد. در همان حال که میکوشید روی پای خود بلند شود، ناله میکرد. کار کوچک و دشواری بود. مفاصل او به لوله های زنک زده ای شباهت داشتند. در محفظه های خود با اصطکاک فراوان بسختی کار میکردند و خم و راست شدن هر یک با صرف اراده فراوان صورت میگرفت. سر انجام، هنگامیکه پاهای خود را زیرش جمع کرد، یک دقیقه دیگر هم برای اینکه مانند انسانی روی پای خود مستقیم بایستد، صرف نیرو کرد.

ببالای پشته ای خزید و به پیش روی خود نگرست . در پیش روی او درختی نبود ، بوته ای نبود ، هیچ چیز نبود ، ولی دریاچه های کبود رنگی از خزه دامن گسترده بود ، و به ندرت صخره های کبودی آنرا میبیرید . دریاچه های کبود بود و جویبار های کوچک کبود ، و آسمان کبود . نه خورشید بود و نه نشانه ای از خورشید . چیزی از شمال بیاد نداشت و فراموش کرده بود که شب پیش از چه راهی باین مکان آمده بود .

ولی راه را گم نکرده بود . اینرا میدانست . باید بزودی بسرزمین درختان کوچک برسد . احساس میکرد که این سر زمین ، آنسوی ، در نقطه ای سمت چپ ، شاید هم درست بالای آن پشته پست قرار دارد ؛ راه مم دور نیست .

برای مرتب کردن کوله بارش و از سر گرفتن راه بازگشت ، از وجود سه بسته مختلف کبریت اطمینان حاصل کرد ، ولی برای شمردن آنها معطل نشد . در باره کیسه ضخیمی از پوست گوزن که در آن زر ها را ریخته بود ، دو دل بود . اینکار بطول انجامید . کیسه بزرگی نبود ، می توانست آنرا زیر دودستش بیوشاند . میدانست که این کیسه باندازه بقیه کوله بار یعنی پانزده پوند وزن دارد . این مطلب او را ناراحت کرد . سر انجام آنرا یکسو نهاد و شروع به بستن کوله بار کرد . برای نگاه کردن بکیسه زر ، لمحهای توقف کرد . باشتاب نگاه تندی باطراف خود افکند ، گویی تنهایی و اندوه او را در میان گرفته بود و میخواست او را از کیسه جدا کند ؛ هنگامیکه سر یا ایستاد تا بدامان روز بلندگد ، کیسه هم در کوله بار روی پشتش جای داشت .

بسوی چپ رفت و لحظه بلحظه برای خوردن دانه های تمشک وحشی می ایستاد . قوزک او بی حس شده بود ، بیشتر میلنگید ، ولی این

درد در برابر درد معده او هیچ بود. نشتر گرسنگی تیز و گزنده بود. این نشتر آنقدر بر معده او فرود آمد که دیگر نمیتوانست بر حواس خود مسلط باشد و راهی را که بسر زمین درختان کوچک ختم میشد بجوید. دانه های تمشک وحشی نه تنها این درد را درمان نمی بخشید، بلکه با گزش محرك خود، زبان و سق او را ترش و گس میکرد.

بدره ای رسید که باقرقره های کوهی از روی تخته سنگها و تمشکها پر می افشاندند و برمیخاستند. پر-پر-پر درمی آوردند. سنگهایی بسوی آنها انداخت، ولی نتوانست آنها را بزند. کوله بار خود را بزمین گذاشت، و مانند گربه ای که آرام بسوی پرستویی بخزد، بسوی آنها خزید. تخته سنگهای تیزشالوار او را دریدند و زانویش خطی از خون بر زمین گذاشت. ولی این درد، در درد گرسنگی او گم شد. روی خزه های خیزی که جامه او را می آلود و پیکر او را منجمد میساخت، لولید. ولی ولع او برای غذا آنقدر بود که نمی فهمید چه میکند. باقرقره های کوهی پیوسته پیش روی او پر میافشاندند و برمیخاستند. آنقدر این ماجرا دوام یافت، که پر-پر-پر آنها برای او مسخره آمیز شد. با آنها دشنام داد و باصدائی شیهه خودشان بر آنها بانگ زد.

يك بار به پشت یکی از باقرقره های کوهی که گوئی خفته بود، خزید. تا وقتی که باقرقره از حفاط خود مانند تیری بروی او جست، او را امیدید. بهمان سراسیمگی که باقرقره کوهی پرید، او هم بسوی چنگ زد، و در دست او جز سه پردم باقرقره چیزی نماند. پرواز باقرقره مینگریست و نسبت به آن احساس تنفر میکرد. گوئی حیوان باو گزند و حشتناکی رسانده بود. سپس باز گشت و کوله بار را بردوش نهاد.

بتدریج که روز بر میخاست بدره ها و زمینهای خیس^۱ نمزده ای

می رسید که شکارهای فراوان تری در آن دیده میشد. گله ای گوزن گذشتند، در حدود بیست گوزن، از آن گوزنهای کمیاب بودند و در تیر رس او جای داشتند. گوزنها چون رؤیای شیرینی میگذشتند. شور و شعف سبعانه ای برای تعاقب آنها در خود میجست زیرا اطمینان داشت میتواند با آنها برسد. یکبار روباه سیاهی که با قرقره ای بدهان داشت بسوی او آمد. مرد فریادی بر آورد. فریاد خوفناکی بود. روباه از ترس جیبید و باقرقره کوهی را از دهان نیفکند.

دیرگاه بعد از ظهر بدنبال جو بیماری که بر اثر آهک، سپیدگون بود و از میان دسته های تنگ گیاه اریسا میگذشت، روان بود. ساق گیاهها را محکم بادت میچسبید، این گیاهها بجوانه پیاز شباهت داشت و از یک پشت ناخن بزرگتر نبود. دندان او باقرچ قرچی که یاد لذیذ گذارا در او زنده میکرد در آنها غوطه میزد. رشته های خشن و درشتی بود. این میوهها از رشته های بسیار نازکی که شبیه تمشک وحشی وفاد ماده غذایی بود، تشکیل میشد. کوله بار را از پیشش بزمین افکند.

خیلی خسته بود وغالباً آرزو میکرد استراحت کند. دراز بکشد و بخوابد، ولی پیوسته به پیش میرفت، و آنچه او را پیش میراند، بیشتر گرسنگی بود، نه آرزوی رسیدن بسرزمین درختان کوچک. آبگیرها را برای پیدا کردن قورباغه میکاوید و برای پیدا کردن کرم، خاک زمین را با ناخن میخست. در حالیکه میدانست در نواحی آنقدر شمالی نه قورباغه هست، نه کرم.

بیهوده هر آبگیر را میجست. بالاخره وقتی که تاریک روشن دراز رسید، ماهی کوچکی در یکی از آبگیرها یافت. دست خو درآ تا بالای شانه در آب فرو کرد، ولی ماهی از دستش لیز خورد. برای گرفتن

ماهی دودست خود را در آب فرو کرد. ولی در دست او از ته آبگیر، گل سپید رنگی بالا آمد. از شدت هیجان در آب افتاد و آب تا میان او را فراگرفت ولی آب بقدری گل آلود بود که نمی توانست ماهی را ببیند. ناگزیر بود آنقدر صبر کند که لرد آب ته نشین شود.

آنقدر دنبال ماهی گشت که آب دوباره گل آلود شد. ولی او نمیتوانست صبر کند. سطل را باز و شروع بکشیدن آب حوض کرد. ابتدا با سبعیت آب را میکشید، خودش را خیس می کرد و آب را آنقدر نزدیک آبگیر بزمین میریخت که آب دوباره با آبگیر بازه میگشت. سپس بادقت بیشتری کار میکرد، با اینکه قلبش درون سینه می تپید و دستاش می لرزید، میکوشید آرام باشد. پس از نیمساعت آبگیر تقریباً خالی شد. بیش از یک استکان آب در آبگیر نبود، ولی در آب ماهی دیده نمیشد. در این موقع، در میان سنگها شکاف پنهانی دید و فهمید که ماهی از آن شکاف با آبگیر بزرگتر مجاور گریخته است. خالی کردن آب این آبگیر در ظرف یکشبهانه روز هم امکان پذیر نبود. اگر میدانست که در ته آبگیر چنین سوراخی است، اول آنرا با تکه سنگی میبست و اکنون ماهی از آن او میبود.

ازین فکرها میکرد، از آبگیر خود را بیرون کشید و روی زمین خیس افتاد. نخست برای خودش آهسته نالید، بعد برای محیط متروک و بیرحمی که او را حلقه وار در بر گرفته بود ناله های بلند بر آورد؛ پس از آن مدت درازی حق هق گریه خشک او بلند شد.

آتشی بر افروخت و با نوشیدن چند جرعه آب داغ، خود را گرم کرد، و روی تخته سنگها، مانند پیش برای خود جایگاهی ساخت. آخرین کار او این بود که به بیند آیا چوب کبریت ها خشک اند یا تر و ساعت خود

را كوك كند. پتوها چسبناك و خیس بودند. قوزك پای او ضربان دردناکی داشت. ولی او فقط بیاد گرسنگی خود بود و در خواب آشفته و نا آرام خویش، رؤیای میهمانیهای را میدید که انواع اغذیه در آنها گسترده بود. سرما زده و ناخوش بیدار شد. آفتاب نبود. کبودی زمین و آسمان ژرف تر و پی گیرتر شده بود. باد سرد و تندی میوزید و نخستین دانه های برف، قلۀ تپه ها را سپیدگون میکرد.

هوای مجاور او غلیظ تر شده و بسپیدی گرائیده بود. در همین حال آتشی افروخت و آب فراوانی بجوش آورد. برف آبداری که نیمی از آن باران بود میبارید. دانه های برف درشت و پر آب بود. نخست دانه های برف هنگام برخورد با زمین آب میشد ولی بتدریج که برف بیشتر میشد، زمین را میپوشانید، آتش را مینشانند و سوخت را که روغن خزه بود ضایع میکرد.

برفها باو میگفتند که بار خود را به بندد و بسوی نقطۀ نامعلومی راه بسپارد. بر زمین درختان کوچک و بیل و نهانگاهی که زیر يك زورق واژگون کنار رودخانه «دیز» قرار داشت، نمی اندیشید. اسیر کلمۀ «خوردن» بود. گرسنگی دیوانه اش کرده بود. از میان نشیب های گل آلود به پیش میرفت. برایش فرقی نداشت که بکجا میرود. از روی برفهای آبدار، کورمال کورمال بسوی دانه های تمشک وحشی میرفت. گیاههای اریسارا باریشه میکند و دیوانه وار بجلو میشتافت. اینها دارای مواد بیمزه ای بودند و او را خورسند نمیساختند. درین حال علف ترش مزه ای یافت و هر چه از آن یافت خورد، ولی از آن زیاد یافته نمیشد. علفهای خزنده ای بودند که چند گره برف باسانی آنها را میپوشاند.

آتش و آب نداشت، آب گرم هم نداشت. زیر پتوی خود خزید که بخوابد. خواب او، خواب بریده گرسنگان بود. برف بهاران سردی مبدل شد. بارها احساس کرد که باران روی چهره اش میریزد، بیدار شد. روز آمد - روز کیود رنگی بود که آفتاب هم نداشت. باران بند آمده بود. حدت گرسنگی او بر طرف شده بود. حساسیت او، برای غذا خواستن فرسوده و خسته شده بود. درد خفه و سنگینی بر معده او فشار میآورد، ولی این درد او را زیاد آزار نمیداد. عاقلتر شده و یکبار دیگر بسرزمین درختان کوچک و نهانگاه کنار رود «دیز» علاقمندی زیاد یافته بود.

باقیمانده یکی از پتوهایش را پاره کرد و بصورت نوارهایی درآورد و پیای خون آلودش بست؛ قوزک زخمینش را ریسمان پیچ کرد و برای سفر یک روزه ای آماده شد. هنگامی که جلوی کوله بارش رسید، برابر کیسه زر مدت درازی ایستاد ولی بالاخره آن را باخود برد. بر فها در زیر باران آب شده بود، تنها قلعه تپه ها رنگ سپید داشت. خورشید بالا آمد. با اینکه مرد میدانست گمشده است، بمیزان کردن قطب نما توفیق یافت. گویا در آوارگی دیروز خود خیلی بسوی چپ گرائیده بود. حالا، بسمت راست متوجه شد تا انحراف محتمل خود را از راه واقعی، باین ترتیب تلافی کند.

با اینکه نشتر گرسنگی دیگر آنقدر تیز نبود، احساس ناتوانی میکرد. بدانه های تمشک وحشی و گیاه اریساحمله میکرد، و مجبور بود که برای استراحت پیاپی توقف کند. زبان او گوئی با گیاه پشمالوئی پوشیده شده باشد، خشک و بزرگ شده بود و دردهانش تلخ مزه میآمد. قلبش او را آزار فراوان می داد. همینکه چند دقیقه راه میپیمود، ضربان ستمکاره ای را

آغاز میکرد: تاپ، تاپ، تاپ. قلبش از جا کنده میشد و ضربان دردناک و تند می‌کرد و او را بزمین می‌خکوب مینمود، بی‌هوشی و دوار سر باو دست میداد.

نیمه روز در آبگیر بزرگی دو ماهی بسیار کوچک دید. خالی کردن آب آبگیر امکان پذیر نبود، ولی او حالا آرام‌تر شده بود و میخواست آنها را با سطل بگیرد. ماهی‌ها از انگشتان دست او کوچک‌تر بودند، و او احساس گرسنگی شدید نمی‌کرد. درد خفه معده او خفه‌تر، خاموش‌تر شده بود. گوئی معده او چرت می‌زد. ماهی‌ها را خام‌خام خورد. بادقت فراوان آنها را جوید، زیرا عمل خوردن را صرفاً بدستور عقل خویش انجام میداد. در همان حال که برای خوردن هیچ اشتها نداشت، میدانست که برای زنده ماندن باید بخورد.

عصر سه ماهی کوچک دیگر گرفت، دوتارا خورد و یکی را برای صبحانه گذاشت. حالا میتوانست با استفاده از رشته‌های گاه مانندی که بر اثر پرتو خورشید خشک شده بود، آب داغ درست کند و خود را با آن گرم نماید. و روز بعد هم، هر وقت که قلبش امان میداد راه می‌پیمود ولی بیش از پنج میل نتوانست بپیماید. دیگر معده او کوچکترین ناراحتی برایش فراهم نمی‌کرد. معده اش بخواب رفته بود. در سر زمین شگفتی راه می‌پیمود. گوزنها زیادتر دیده میشدند. گرگها هم زیاد بودند. گاه‌گاه صدای آنها در خاموشی می‌پیچید و یکدفعه سه‌تای آنها را دید که در رهگذار او دزدانه می‌خرامند.

شب دیگر؛ و در صبحگاه آن شب عاقل‌تر شده بود. ریسمان چرمینی را که بدهان کیسه زر بسته بود، باز کرد. از دهان باز کیسه، جویباری از زرخام بیرون تراوید.

بیدقت زرها را دوبهره کرد ، يك بهره را روی تیکه سنگی گذاشت و روی آن را باتیکه پتوئی پوشاند و بهره دیگر را بدرون کیسه برگرداند. باز شروع به پیچیدن نوار های پتوی دیگر پپایش کرد . هنوز تفنگش را از خودش جدا نکرده بود ، زیرا در نهانگاه کنار رود « دیز » فشنگ بود. روز گرفته ومه آلودی بود . امروز دوباره گرسنگی درویدار شد. بسیار ناتوان بود و دچار سرگیجه ای شده بود که گاهی او را به ناینبائی میکشاند . حالا دیگر سکندری خوردن و افتادن - برای او چیزی غیر عادی نبود ؛ يك باز سکندری خورد و چهار دست و پا توی لانه يك باقر قره افتاد . در آنجا چهار جوجه كوچك يك روزه وجود داشت . اینها نطفه ارزانی بودند ، و يك لقمه بیشتر نمیشدند ؛ آنها را با ولع ، زنده زنده در دهان خود افکند و مانند پوست تخم مرغی ، قرچ قرچ آنها زیر دندان بلند شد . آنها را خورد . مادر جوجه ها جیغ می کشید و خود را باو میزد . او تفنگ خود را مانند چوبدستی بدست گرفت تا با قرقره را بالای سرش بزند ، ولی با قرقره دور از دسترس او می پرید . سنگهایی بسوی حیوان انداخت و با يك ضربه اتفاقا یک بال با قرقره را شکست. حیوان گریخت . با قرقره میدوید ، بال شکسته اش را میکشید ، مردم دنبال او بود .

جوجه های كوچك ، اشتهای او را تحريك کرده بودند. مرد با اینکه قوزك پایش صدمه دیده بود ، سبك جست و خیز میکرد ؛ گاهی سنگ میانداخت و فریادهای خشن بر میآورد ؛ گاهی آرام و خاموش در حال جست و خیز بجای میرفت و هنگامیکه میافتاد ، بارنج و شکیب برمیخواست و زمانیکه گیج میخورد و نزدیک بود نیرویش از دست برود ، چشمانش را بادست میمالید .

این شکار او را از میان زمینهای باطلاقی به ته دره کشاند؛ بجای پاهائی رسید که بر خزه ها نقش شده بود. جای پاها را میدید، این جای پای او نبود. لابد این جای پای بیل بود. ولی مرد نمیتوانست توقف کند زیرا با قرقره به پیش میدوید. میبایست اول با قرقره را بگیرد، سپس باز گردد و بجوید.

بالاخره با قرقره را خسته کرد و از پای در آورد؛ ولی خود نیز از پای در آمد. با قرقره به پهلو افتاده بود و نفس نفس میزد. مرد هم دوازده قدم دور از او افتاده بود و نفس نفس میزد و نمیتوانست بسویش بخزد. بمحض اینکه حال مرد بجا آمد، حال با قرقره هم بجا آمد. تا مرد خواست با دستهای گرسنه خود او را بگیرد، با قرقره از دسترس او گریخت. شکار دنبال شد. شب آمد و با قرقره گریخت. مرد بر اثر ناتوانی سکندری خورد، و افتاد. سرش زمین خورد، گونهای زخم شد، کوله بار را هم بدوش داشت. مدت درازی بیحرکت ماند. بعداً روی پهلویش غلتید. ساعتش را کوك کرد و تا بامداد در آنجا دراز کشید. روز دیگر هم مه آلود بود. نیمی از آخرین پتویش را بیایش پیچید. نتوانست رد پای بیل را دنبال کند. اینکار برای او اهمیتی نداشت. گرسنگی او را بلاضطرار بجلومیکشاند. اگر بیل هم از میان رفته بود، او باز هم، باز هم راه خود را ادامه میداد. در نیمه روز کوله بارش بشدت او را رنج میداد. دوباره مرد طلاها را دو بهره کرد و این بار فقط نیمی از آن ها را بزمین ریخت. پس از نیمه روز، باز مانده آتراهم بزمین ریخت. حالا دیگر برای او يك پتوی نصفه، يك سطل حلبی و يك تفنگ باقیمانده بود.

توهمات بی اساس او را آزار میداد. اطمینان داشت که يك

فشنك برای او باقیمانده است. فکر می‌کرد که این فشنك در خزانهٔ تفنك جای دارد و او تاکنون آن را ندیده است. از طرف دیگر در تمام این احوال میدانست که خزانهٔ تفنك خالیست. ولی توهمات بی اساس سرسختی بخرج میدادند. ساعتها برای عقب راندن این توهمات تلاش کرد و بالاخره خزانه تفنك را باز کرد و در برابر او خزانهٔ خالی نمودار شد. یأس بسیار تلخی او را فراگرفت، گوئی واقعاً انتظار داشت که در خزانهٔ تفنك فشنگی را به بیند.

نیمساعتی بسختی پیش رفت، دوباره خیالات کاذب درو بیدار شد. دوباره شروع بمبارزه با این خیالات کاذب کرد، ولی آنها باز هم سرسختی نشان میدادند، تا آنجا که برای آسوده خاطر شدن تفنك را باز کرد. گاهی مرغ اندیشه اش براه دوری میپرسید. مرد براه خود ادامه میداد، مثل يك ماشين خودكار بی اراده پیش میرفت. خیالات شگفت و افکار غریب چون کرمهایی درون مغز او می‌لولید. ولی دورهٔ دور ماندن از عالم حقیقت و غرقه شدن در عالم رؤیا کوتاه بود و نشتر گرسنگی او را بعالم حقیقت باز می‌گرداند. یکبار ناگهان بر اثر دیدن منظره ای - که نزدیک بود او را دیوانه کند - از عالم رؤیا بجهان حقیقت بازگشت. می‌غلطید و جست و خیز می‌کرد، مثل مستی که خود را از افتادن بازدارد، تلو تلو میخورد. در برابر او اسبی ایستاده بود. يك اسب! نمیتوانست باور کند که چشمان او حقیقت می‌بیند. مه غلیظی جلوی چشمانش را فرا گرفته بود و نقطه‌های فروزانی در درون آنها جرقه میزد. با سببیت چشمان خود را مالید تا رؤیا را برطرف کند. آنوقت دیگر اسبی وجود نداشت بلکه خرس قهوه‌ای رنگ بزرگی بود. حیوان او را با کنجکاوای جنگجویانه‌ای نگاه میکرد.

مرد تفنگش را تا نیمه راه شانه اش پائین آورد، درینجا بود که حقیقت را فهمید. تفنگ را رها کرد و چاقوی شکاریش را از جلد آن که به کمرش بسته بود، بیرون کشید. چاقو تیز، نوک آنهم تیز بود. می بایست خودش را روی خرس بیندازد و آن را بکشد. ولی قلبش تپ تپ می کرد و او را بر حذر میداشت. هیجان و لرزی که بطور سبعمانه زیاد میشد برو عارض گردید. چیزی مثل یک نوار آهنین بدور سرش فشار می آورد، سر گیجه درون مغزش می خزید.

موج عظیمی از ترس بر شجاعت فراوان او غلبه کرد. درینحال ناتوانی اگر خرس باو حمله می کرد چه میشد. خودش را بلند کرد و وضع ترساننده ای گرفت. چاقویش را بدست گرفت و بستختی بخرس خیره شد. خرس با وضعی نامرتب دو قدم به پیش آمد، روی دو پایش بلند شد و غرش هراس انگیزی کرد. اگر مرد میدوید، خرس هم بدنبال او میدوید. ولی مرد ندوید. حالا شجاعتی ناشی از ترس او را بهیجان آورده بود. او هم با سبعمیت، بطور فحشتناکی غرید، صدای ترس را که همزاد حیانتست و به عمیق ترین ریشه های آن پیچیده، منعکس کرد. خرس بیکسورفت. در حالیکه غرش های تهدید آمیز می کرد، ازین موجود مرموز و استخواندار و ناترس بو حشت افتاده بود. مرد از جایش نجنبید. آنقدر مثل مجسمه ایستاد تا خطر گذشت، درینوقت غش و لرزی باو دست داد و روی خزه های مرطوب فرو افتاد.

خود را جمع کرد و راهش را در پیش گرفت. حالا بطریق دیگر دچار ترس شده بود. این ترس از آن جهت نبود که فقدان غذا هلاکش کند، می ترسید مبادا پیش از آنکه گرسنگی آخرین جرثومه رمقش را - رمقی که او را بسوی حیات می کشاند - منهدم کند، دچار مرگ

رعب آور دیگری شود. در آنجا گرگها بودند. در پس و پیش این ناحیه متروک زوزه می کشیدند. گرگها در هوا تار و پود يك شبکه خطری را تشکیل داده بودند و این خطر آنقدر محسوس بود که مرد متوجه شده بود. داستان خود را با آسمان بلند میکرد و این شبکه خطر را گوئی که دیواره يك چادر بادزده ای باشد بعقب میزد.

گرگها در دسته های دوتا و سه تایی، لحظه بلحظه از جلوی راه او می گذشتند. ولی آنها راه خود را کج می کردند. از یکطرف عده آنها کافی نبود، از طرفی بشکار گوزن میرفتند، شکار گوزن محتاج جنگ نبود، در حالیکه این موجود عجیب که راست و کشیده راه میرفت ممکن بود با ناخن چنگ بزند و گاز بگیرد.

دیر گاه پس از نیمه روز باستخوانهایی رسید، درینجا گرگها چیزی را کشته بودند، این باز مانده بچه گوزنی بود. این گوزن نیمساعت پیش جیغ میزد، میدوید، بسیار سر زنده بود. استخوانها را تماشا کرد. استخوانها کاملا پاك و صیقلی بودند. پاره ای از سلولهایی که هنوز نمرده بودند، رنگ صورتی داشتند. آیا ممکن بود او هم، پیش از پایان روز دچار چنین سر نوشتی شود؟ آیا زندگی همینست؟ نیست؟ یک چیز بیهوده گریز پا! تنها زندگی بود که درد ورنج داشت. در مرگ رنج و دردی نبود. مردن بخواب رفتن بود. مرگ بمعنی بازماندن و آسایش بود. پس چرا بمرگ راضی نبود؟

خیالبافی او زیاد بطول نینجامید. روی خزه ها چمباتمه زده بود، استخوانی بدهان داشت. ورشته های زندگی را که آرام آرام رنگ صورتی پریده بخود می گرفت، میمکید. مزه شیرین گوشت، مانند یادبودی ضعیف و فریبنده او را دیوانه می کرد. آرواره های خود را روی استخوانها

فرود آورد و صدای شکستن برخاست. گاهی استخوانها بود که میشکست و گاهی دندانهایش. بعد استخوانها را با سنگها شکست، آنقدر آن‌ها را کوبید که بگردی بدل شدند. آنها را بلعید. از بس شتاب زده بود انگشتان خود را نیز وسط سنگها می‌کوبید و یکدفعه تعجبی او را فرا گرفت زیرا دید وقتی که سنگ روی انگشتانش فرود می‌آید در زیادی احساس نمیکند.

روزهای هولناک برف و باران فرا رسید. او نماندست کی توقف کند و کی راه بسپارد. همانقدر که روز راه میرفت شب هم راه میرفت. هر جا که می‌افتاد می‌آرمید و هر وقت که شعله حیات ناتوان در درون او کور کوری میکرد و فروغ ضعیف چراغ زندگی زبانه‌میزد، می‌خزید. دیگر مانند یک انسان کوشش نمیکرد. این نیروی زندگی بود که در درون او نمیخواست بمیرد و او را به پیش میراند. رنج نمی‌کشید. اعصاب او بیحس شده بود، در همانحال مغزش انباشته باروهای سحر آسا و خوابهای لذیذ بود.

ولی همیشه استخوانهای خورد شده گوزن را می‌مکید و میجوید. کوچکترین بازمانده آن را جمع کرده و با خود آورده بود.

او دیگر از تپه‌ها و انشعابات گذر نمیکرد، بلکه بی‌اراده جویبار بزرگی را که از میان یک دره عظیم و پایاب می‌گذشت دنبال می‌کرد. این جویبار و این دره را نمیدید. جز رؤیا؛ چیز دیگر نمیدید. جسم و جاننش پهلو پهلو و در عین حال جدا راه میرفتند و می‌خزیدند، رشته‌ای که آنها را بهم بسته بود، بی‌نهایت نازک بود.

با حواس جمع بیدار شد، به پشت روی قطعه سنگی خوابیده بود.

خورشید نور درخشان و گرمی می افشاند. در آن دورها صدای جیغ
بچه گوزن ها بگوش میرسید. باران و باد و برف را بیاد داشت ولی
نمیدانست که توفان دو روزست او را زمین گیر ساخته یا دوهفته.

مدتی بیحرکت برجای ماند، شعاع جانبخش خورشید برومی تافت
و پیکر تیره روز او را با گرمی خود سیراب میکرد. فکر میکرد چه روز
خوبیست. شاید میتواندست بداند کجاست. با کوشش درد ناکی بپهلوی
غلطید. زیر پای او رودخانه پهنای و تنبلی راه میسپرد. غرابت رودخانه
برای او معمائی شد. آهسته آن را با چشمان خود دنبال کرد. سرعت
تپه های متروک و عربان را از زیر نظر گذراند، این تپه ها، از همه تپه
هائی که تا آن وقت با آنها برخورد کرده بود متروک تر، عربان تروپست تر بود.
آهسته، با تأمل، بی هیچان و بی آنکه شوقی بیشتر از یک شوق اتفاقی
برای دیدار آنها نشان دهد مسیر رودخانه شگفت را تا خط الرأس آسمان
دنبال کرد و دید که رودخانه بدریای روشن و درخشانی فرو میریزد.
کشتی دید که لنگر انداخته و در سینه دریای درخشان آرمیده بود.
این مسأله صحت دیدار او را تأیید کرد. چشمان خود را لحظه ای بست
و سپس گشود. شگفتا این رؤیا هنوز وجود داشت. با اینحال جای شگفتی
نبود. او میدانست که در دل آن سرزمین های بائر، دریاها یا کشتی هائی
نیست. درست همانطور که میدانست در تفنک خالیش فشنگی نیست.

خرخری پشت سر خود شنید، نفس نیمه خفه یا سرفه ای بود. بر اثر
نانوانی بیحد و حصر، بسیار آهسته بر پهلوی خود غلتید. در نزدیکی
خود نمیتوانست چیزی ببیند، ولی باشکیبائی تأمل کرد. دو باره صدای
خرخر و سرفه را شنید، در میان دو صخره مضرس و پر دندان، ده دوازده
قدم دورتر، سر کبود رنگ گرگی را تشخیص داد. این گرگ گوش خود

را مانند سایر گرگهائی که تاکنون دیده بود، تیز نکرده بود: چشمان او مات و خون گرفته بود، گوئی سر او با بینوائی پائین تلو تلو میخورد. حیوان در زیر نور خورشید پیوسته چشمک میزد. بنظر بیمار میرسید. همچنانکه مرد باو نگرست حیوان خرخری کرد و دوباره سرفه نمود.

مرد اندیشید که این منظره دیگر واقعیت، برپهلوی دیگر خود غلتید تا واقعیت دنیائی را که قبلاً رؤیا پنداشته بود مسلم کند. ولی دریا باز هم در آن دورها می درخشید و کشتی بخوبی نمایان بود. پس ازین همه حرفها آیا این منظره واقعیت داشت؟ چشمان خود را مدت درازی بست و اندیشید، و بعد بخاطرش آمد. او از سوی مشرق بسوی شمال، از انشعابگاه «دیز» بداخل دره «معدن مس» راه می ییموده است. این رود پهناور و تنبل، رود «معدن مس» است؛ دریای درخشان، اوقیانوس منجمد شمالیست. آن کشتی يك کشتی نهنك گیرست که از دهانه ماکنزی بسوی مشرق، انتهای مشرق راه سپرده و در خلیج «تاج گزاری» لنگر انداخته است. نقشه «کمپانی خلیج هودسن» را که مدتها پیش دیده بود بخاطر آورد. تمام این مناظر در نظر او روشن و معقول آمد.

نشست و توجه خود را معطوف بکارهای عاجل کرد. در میان ژندههای پتو جایداشت و پای او بشکل یک توده بیشکل گوشت خام درآمده بود. آخرین پتوی او از دست رفته بود. تفنگ و چاقو هر دو گم شده بودند. کلاهش و چوب کبریت هائی را که در نوار پیچیده بود، جایی گم کرده بود، ولی کبریت هائی که توی سینه اش گذاشته بود، درون کیسه توتون و کاغذ روغنی سالم بود. بساعتش نگاه میکرد. ساعت یازده را نشان میداد و هنوز کار می کرد. پس حتماً آن را کوك کرده بود. آرام و حواسش جمع بود. با اینکه بسیار خسته بود، احساس

درد نمی‌کرد . گرسنه نبود . فکر غذا حتی برای او مطبوع هم نبود . هر کار که می‌کرد ، تنها بدستور عقل بود . ساق پوش های خود را تازانو شرنده شرنده کرد ، و آن ها را دور پایش بست . با وجود این موفق شده بود که سطل حلبی را با خود بیاورد . پیش از آنکه سفر بسوی کشتی که بموجب پیش بینی او سفر هولناکی بود - آغاز شود می‌بایست کمی آب داغ بنوشد .

آهسته حرکت می‌کرد . گویی تشنجی او را می‌لرزاند . وقتی که شروع بجمع آوری خزّه های خشک کرد فهمید که نمیتواند روی پا های خود بلند شود . دوباره و دوباره کوشید ، سپس بهمین قناعت کرد که روی دست ها وزانوان خود بخزد . یکبار نزدیک گرك ناخوش خزید . حیوان با بیزاری خود را از راه او دور کرد . لب ولوچه خود را بازبانش که گویی بسختی تاب میداد لبسید . مرد ملتفت شد که زبان گرك رنگ سرخ عادی نداشت . زبان رنگ قهوه‌ای مایل بزرده داشت و بنظر می‌رسید که پوششی از بار نیمه خشک و خشن آن را فرا گرفته است .

پس از آنکه جرعه‌ای آب داغ نوشید دید که می‌تواند سرپا بایستد ، و مانند محتضری - که راه رفتن او متصورست - میتواند راه برود . تقریباً هر دقیقه مجبور بود تأمل کند . گامهای او ناتوان و نااستوار بود ، درست مانند گامهای گرگی که با گامهای ناتوان و نااستوار او را دنبال می‌کرد . آنشب هنگامیکه دریای درخشان در زیر پرده تاریکی پنهان شد ، دانست که بدریا نزدیک شده است و بآن بیش از چهار میل فاصله ندارد . در سر اشیب ، سرفه گرك ناخوش و گاه بگاه جیغ بچه‌گون ها را می‌شنید . گرداگرد او را آثار زندگی زیر پنجه داشت ، اینها آثار تیز چنگ ؛ بسیار زنده و یکوی زندگی بودند ، او میدانست که گرك

ناخوش بدنبال مرد بیمار افتاده است باین امید که مرد بیمار اول بمیرد. صبحگاه، هنگامیکه چشم خود را باز کرد گریه را دید که با نگاه گرسنه و مشتاقی باو مینگرد. گریه خمیده قامت و سست ایستاده بود و دمش میان دوپایش آویزان بود، و به سگ بینوا و افسرده ای میمانست. گریه در معرض باد سرد صبحگاهی میارزید، و وقتیکه مرد، با صدائی که زه مزه خشنی بیشتر نبود با او صحبت میکرد، گریه با حالتی بیجان، دندان های خود را برهم میفشرد.

خورشید رخشان سر بر آورد و همه صبحگاه مرد، افتان و خیزان بسوی کشتئی که در دریای روشن جای داشت راه میبرد. هوا خوب بود؛ این تابستان کوتاه مدارهای شمالی بود. ممکن بود يك هفته بطول انجامد، ممکن هم بود که فردا یا پس فردا پایان پذیرد.

بعد از ظهر مرد، به ردى رسید. رد انسان دیگری بود که راه نرفته بلکه روی چهار دست و پا بجلو خزیده بود. پنداشت ممکنست این رد بیل باشد، ولی پندار او تاریک و بیعلاقه بود، کنجکاو نمیگرد. در حقیقت احساسات و عواطف او را ترک کرده بود. دیگر درد درو تأثیری نداشت. معده و اعصاب او بخواب رفته بود. ولى نیروی زندگی که در درون او جای داشت او را به پش میکشید. خیلی خسته بود، ولی مرگ را جواب میگفت؛ بهمین دلیل که مرگ را جواب میگفت هنوز دانه های تمشک و ماهی های کوچک را می بلعید؛ آب داغ می نوشید و با چشمانی که ترس از خطر در آنها دیده میشد به گریه بیمار مینگریست.

رد مرد دیگری را که خود را به پیش کشیده بود دنبال کرد، بزودی پیمان آن رسید. چند استخوان که تازه گوشتهای آن کنده شده

بود و نشان پای عده زیادی گرك روی خزه ها دیده میشد . کیسه بزرگ زری را دید که شبیه کیسه زر خودش بود و با دندانهای تیزی پاره شده بود ، آن را بلند کرد ، با آنکه وزن آن برای انگشتان نا توان بیل بسیار زیاد بود آنرا تا آخرین لحظه با خود آورده بود . هه ، هه ! عجب کالاهی سربیل می گذاشت . باید زنده بماند و آن را بکشتی که در دریای درخشان جایداشت ببرد . نشاطی خوش ؛ خشن و هولناک که شبیه صدای ژرف و شوم غرابی بود ، او را فرا گرفت ، گرك بیمار هم با زوزه اندوهبار خود باو پیوست . مرد ناگهان بر جاماند . اگر این بیل باشد و این استخوانها که اینقدر صورتی رنگ و پاکیزه است ، استخوانهای بیل باشد ، چطور او میتواند به بیل بخندد .

برگشت . خوب ، بیل او را ترك کرده بود ؛ ولی او حق نیست طلاها را بر دارد و حق نیست استخوانهای بیل را بمکد . در حالیکه لنگان لنگان راه میرفت با اندوه فکر میکرد اگر قضیه بعکس بود و بیل بجای او بود اینکار را میکرد .

به آ بگیری رسید . در حالیکه برای جستجوی ماهی های کوچک خم شده بود ، گویی چیزی او را گزیده باشد سر خود را بعقب کشید . صورتش را که در آب منعکس شده بود دیده بود . دیدار این منظره آنقدر خوفناک بود که حواس فرو خفته او بیدار شد و لرزید . در آ بگیری که اندودن آب آن با سطل امکان نداشت سه ماهی کوچک بودند ، کوشش های بیهوده ای کرد که آنها را با سطل بگیرد . بعدا چشم پوشید . می ترسید ، زیرا بسیار ناتوان بود ، ممکن بود در آب بیفتد و غرق شود . بهمین دلیل چون بخود اعتماد نداشت میترسید روی یکی از تخته چوبهایی که گذر گاه او را احاطه کرده بودند . بنشیند و رودخانه را در نوردد .

آن روز مسافت میان خودش و کشتی را سه میل کم کرد؛ روز دیگر دو میل - زیرا حالاد دیگر او هم مانند بیل میخزید؛ در پایان روز پنجم هنوز کشتی هفت میل با او فاصله داشت و او نمیتوانست در روز حتی يك میل هم بپیماید. هنوز موسم تابستان شمالی بود، و او نوبه نوبه می خزید و بیهوش میشد، میخزید و بیهوش میشد؛ گرك بیمار مدام سرفه میکرد و دنبال او وز وز می نمود. زانوان او مانند پاهایش بگوشت خامی بدل شده بود و اگر چه آنها را با پوشش پشمینش بسته بود، اثر سرخی از خود برخزه‌ها و سنگها باقی میگذاشت. یکبار به قفا نگر است، گرك را دید که باولع اثر سرخی را می لیسد، بسرعت متوجه سر نوشت خود شد، مگر اینکه او بتواند گرك را از پای در آورد. سپس تراژدی خوفناك و بیرحمی از داستان حیات برسم معمول آغاز شد. انسان بیماری می خزید. گرك بیماری هم می شلید؛ دو موجود که لاشه بیجان خود را در محیطی متروك و خاموش میکشیدند در کمین بودند تا حیات یکدیگر را شکار کنند.

اگر گرك، گرك تندرستی بود، مرد آنقدرها دلش نمیسوخت؛ ولی فکر اینکه طعمه آن گرك بیمار - گرگی که فقط نمرده بود - بشود برای او نفرت آور بود. دلش بهم می خورد. فکر او دو باره سرگردان شده و خیالات پوچ آن را آشفته ساخته بود، حواسش کمتر بجا میآمد. یکبار صدای وز وزی نزدیک گوشش او را از غشی بیدار کرد. گرك با پای نااستوار خود بعقب جست، از جای خود سرید و از فرط ناتوانی افتاد. منظره مضحکی بود ولی مرد نخندید. حتی تترسید. کار از اینکارها خیلی گذشته بود. ولی در اینموقع فکرش روشن بود؛ خوابیده بود و نگاه میکرد. کشتی بیشتر از چهار میل دور نبود. وقتیکه چشمش

را مالید و غبار از آن شست ، کشتی را کاملاً آشکار میدید ، و بادبان سپید زورق کوچکی را دید که سینه دریای درخشان را میشکافت . ولی او هرگز نمیتوانست آن چهار میل راهم بخزد . این موضوع را میدانست . میدانست که نیم میل هم نمیتواند بخزد ولی میخواست که زنده بماند . مردن پس از تحمل آنهمه رنجها بی‌معنی بود . سر نوشت از او بیش از اندازه توقع داشت ، با آنکه میمرد نمیتوانست بمیرد . شاید دیوانگمی محض بود ولی در حلقوم مرگ در برابر آن ایستاده بود و نمی خواست که بمیرد .

چشمانش را بست و با احتیاط بینهایت خود را جا بجا کرد . عزم خود را جزم کرد تا بر رخوت خفقان آمیزی که مانند چشمه‌ای می‌تراوید و بالا می‌آمد چیره شود . این رخوت مرگبار بالا می‌آمد و بالا می‌آمد و عقل و شعور او را خورده خورده غرقه می‌ساخت . بسیار شبیه دریائی بود . او که در دریای بیخودی شنا میکرد گاهی بر اثر ضربه باد مخالفی تقریباً غرق میشد ؛ ولی دوباره در پرتو کیمیای شگفت زندگی به رشته دیگری از اراده و آرزو می‌چسبید و نیرومند تر می‌بوئید .

بیحرکت به پشت خوابیده بود و ، وز وز و صدای گرك بیمار را که آهسته باو نزدیک و نزدیک تر میشد میشنید . گرك نزدیکتر شد ، در مدت پایان ناپذیری پیوسته نزدیکتر میشد و مرد حرکتی نمیکرده صدائی در گوشش شنید زبان خشك و خشن گرك مانند سنباته ای بگونه او کشیده شد . دستهای او دراز شد - یا لاقط اراده او برای دراز کردن دستانش منبسط شد . انگشتان او مانند چنگال آهنینی تاب برداشت ، ولی در هوای خالی بسته شد . سرعت و اعتماد بنفس نیرو لازم داشت و اینمرد فاقد نیرو بود .

شکیمبائی گرک و وحشتناک بود شکیمبائی مرد هم کمتر از او نبود .
 نصف روز بیحرکت دراز کشید ، با بیخودئی که باو روی آورده بود
 جنگید ، در این انتظار بود که طعمه گرک شود یا گرک طعمه او گردد .
 گاهی دریای پهنای او را بیاد میآورد و خوابهای دور و دراز می دید ؛ ولی
 همیشه چه بیدار و چه خواب در انتظار وزوز نفس و مالش خشن زبان
 گرک بود .

صدای نفس گرک را نمی شنید ، ناگاه در عالم خواب آهسته احساس
 کرد که گرک زبان خود را بدست او میکشد . صبر کرد دندانهای گرک
 فشار نرمی آورد ؛ فشار زیاد شد ؛ گرک آخرین نیروی خود را صرف این
 کوشش میکرد که دندان خود را در طعمه ای که انقدر در انتظار آن مانده
 بود فرو کند . ولی مرد هم انتظار فراوان کشیده بود ، بادست زخمیش فك
 گرک را چسبید . گرک باناتوانی میکوشید و دست مرد باناتوانی قلاب شده
 بود و دست دیگرش آهسته بسوی گیره ای میخزید . پنج دقیقه بعد تمام وزن
 بدن مرد روی گرک جای داشت . دستان مرد قدرت کافی برای خفه کردن
 گرک نداشت ، ولی صورت مرد بگلوی گرک فشار آورده و دهان او پر
 از موبود . پس از نیم ساعت مرد از وجود قطره های گرم در گلوی خویش
 آگاه شد . مطبوع نبود . مانند سربی مذاب با فشار وارد معده اش
 می شد ، و این فشار تنها محصول اراده او بود . کمی بعد به پشت غلتید
 و خوابید .



عه ای از اعضاء يك هیأت علمی در کشتی نهنک گیری « بدفورد »
 جای داشتند . از روی عرشه کشتی موجود عجیبی را در کرانه دیدند . این

موجود عجیب از خلیج بسوی آب میچنید . آنها نتوانستند بدانند این موجود چیست ، و چون اهل علم بودند در قایق نهنگ گیرئی که در کنار کشتی جایداشت نشستند و برای دیدن آن بساحل رفتند . موجودی دیدند که زنده بود ولی بسختی میشد آن را انسان نامید ، این موجود نابینا و از خود بیخود بود . چون کرم عظیمی روی زمین می لولید . اکثر کوشش های آن بی نتیجه بود ، ولی پافشاری میکرد ، پیچ و تاب میخورد و می چرخید و در ساعت شاید ده دوازده قدم جلو میرفت .



سه هفته بعد ، روی خوابگاهی در کشتی نهنگ گیری « بدفورد » دراز کشیده بود ، و اشک از چشمانش بر گونه های پلاسیده اش میریخت . گفت که کیست و چه براو گذشته است . همچنین کلمات بی ارتباطی در باره مادر خود ، جنوب آفتابی کالیفرنیا ، و خانه ای در میان نارنجستان و گلها بهم مییافت .

روز های زیادی نگذشت که با اعضاء هیأت علمی و افسران کشتی بر سر میز نشست . بمنظره آنهمه غذا خیره میشد و هر وقت لقمه بدهانی می رفت با اضطراب بآن می نگریست . و بانا پدید شدن هر لقمه اثری از تأسف عمیق در چشمان او ظاهر میشد . کاملاً تندرست بود و هنگامیکه افراد میخوردند از دیدار آنها نفرت داشت . ترس از اینکه مبادا غذا ها باقی نماند پیوسته او را آزار میداد . از آشپز ، شاگرد آشپز و از ناخدا که مسؤلیت انبار های غذا بآنها محول بود پرسش میکرد ؛ آنها بارها باو اطمینان میدادند ؛ ولی نمیتوانست حرف آنها را باور کند ، دزدیده بانبار غذا سر میزد تا آنها را بچشم خود ببیند .

متوجه شدند که مرد چاق میشد . هر روز تنومند تر میگردید ،

دانشمندان سرخود را تکان دادند و بیان دلیل کردند. غذایش را محدود کردند ولی باز هم بر حجم او افزوده میشد وزیر پیراهنش بطور شگفت آمیزی آماس میکرد.

ملاحان پوزخند میزدند. آنها از موضوع اطلاع داشتند. وهنگامی که دانشمندان مرد را تحت نظر گرفتند موضوع را فهمیدند. او را دیدند که بعد از صبحانه دو لاراه میروند و چون گدائی دست دراز میکند و از ملاحی گدائی میکند. ملاح میخندید و يك تکه گوشت یا بیسکویت دریائی باو میداد. مرد آنرا با آزمندی میر بود، مانند زر پرستی که به زر نگاه کند بآن می نگریست و آن را درپیش سینه خود می افکند. با دهش های سایر ملاحان نیز همینگونه رفتار میکرد.

دانشمندان چیزی نمیگفتند. اورا تنها گذاشتند ولی درخفانختن خواب او را بازدید کردند. تختخوابش پر از بیسکویت خشک بود. متکا مملو از بیسکویت خشک بود، هر سوراخ و سنبه ای پر از بیسکویت بود. باوجود این دیوانه نبود. بر ضد يك قحطی احتمالی دیگر، احتیاطات لازم را بجا میآورد، مطلب از این قرار بود. دانشمندان میگفتند او باید شفا یابد؛ و پیش از اینکه بدفورد در خلیج سانفرانسیسکو لنگر بیندازد شفا هم یافت.

يك تيمكه گوشت

تام کینک با آخرین لقمه نان بشقابش را از آخرین ذره «سوس» پاک کرد و این لقمه را آهسته آهسته و متفکرانه جوید. وقتی که از سر میز برخاست احساس گرسنگی شدیدی برو فشار آورد. با وجود این تنها او بود که غذا خورده بود. دو کودکش را قبلا در اتاق خوابانده بودند تا در خواب شام خوردن را فراموش کنند. زنش هم هیچ نخورده و خاموش نشسته بود و او را با نگاه مهربانی می نگرید. زنی بود از طبقه کارگر، باربک اندام و ژولیده، ولی هنوز نشانه های زیبایی پیشین از چهره اش محو نگردیده بود. سوس را از همسایه قرض کرده و دو نیم پنی، یعنی آخرین پول خود را نیز بمصرف خرید نان رسانده بود.

تام کینک کنار پنجره، روی یک صندلی تق و لوق که زیر سنگینی پیکر او زبان باعتراض گشوده بود نشست و با اعمال کلاما غیر ارادی پیپ خود را بردهان نهاد و دست خود را در جیب پهلوئی نیمتنه اش کرد. وقتی که دید در جیبش توتون نیست، حواسش بجا آمد و فهمید که

چكار كرده است و آنوقت بعادت اين فراموشكاري ابرو هارا درهم فرو برد و پيپ را از دهانش بر داشت . حر كات او آهسته و تقريباً مرده وار بود ، گوئى عضلات او با وزن سنگين خود آن هارا گران بار كرده بودند . تام كينك پيكري استوار و هيأتى تأثر نا پذير داشت و چهره اش مطبوع نبود .



پوشاك خشن او كهنه و ژنده بود . رويه كفشهايش بسيار از هم در رفته بود و نميتوانست نيم تختهاى سنگين و كهنه اى را كه بآن ها انداخته بودند ، بپذيرد . پيرهن پنبه اى و ارزانش بيش از دو شيلينك ارزش نداشت و داراى يقه اى نخ نما بود كه روى آن لكه هاى پاك نشدى ديده ميشد .

تنها چهره تام كينك بود كه با صراحت ميگفت چكاره و از چه جنم است . از چهره اش بر ميآمد كه مشت زنى اجيرست ؛ مـرديست كه سالها از عمر خود را در چار گوش رينك صرف كرده است ، و از اين راه در چهره او همه علائم يك حيوان جنگجو نمايان بود . سياه چرده و غمگين بود و هيچيك از اعضا سيمائش از زير نگاه نمى گريخت . صورتش را كاملاً تراشيده بود . لبان بيشكل او دهانى بسيار زنده تشكيل داده بودند كه در صورتش چون شكافى بنظر ميرسيد . چانه او ، مهاجم ، حيوانى و سنگين بود . چشمان او آهسته حر كت ميكرد و داراى پلاك هاى سنگين بود و در زير ابرو هاى پر پشت و پائين افتاده اش تقريباً ييفروغ و بيحال جلوه ميكرد .

حيوان كاملى بود كه چشمانش بيش از هر يك از اعضا صورتش حالت حيوانى داشتند و خواب آلود و شير آسا چون چشم حيوانات

درنده بنظر میآمدند. پیشانی کوتاهی داشت که بمو های جلو رسته صورتش می پیوست ، و در سر او تمام نشانه های خبت و پستی نمو دار بود. بینی اش دو بار شکسته و بر اثر ضربه های بیشمار بارها از جا در رفته بود. گوشی بشکل گل کلم داشت که همیشه باد کرده و بیشکل و دو برابر اندازه عادی می نمود و زینت او را کامل میکرد ، در همان حال در صورت تازه تراشیده اش موها جوانه زده بود و بچهره اش رنگ آبی تیره ای میداد.

بطور کلی چهره ای داشت که اگر انسان در راه تریک یا محل تنهایی با آن روبرو میشد میترسید.

ولی با اینحال تام کینگ جانی نبود و هرگز دست بجنایتی نیالوده بود. صرفنظر از زد و خورد هایی که مربوط به پیشه او بود ، بهیچکس آزاری نرسانده و هیچوقت شنیده نشده بود که با کسی دعوا کند. يك مشت زن حرفه ای بود که تمام آثار خشونت و حیوانیت او معلول و مربوط به پیشه اش بود. خارج از رینگ مردی بود آرام و خوش جنس و در ایامی که جوان بود و پولدار مردی بود خوشگذران و گشاده دست. بد خواه کسی نبود و دشمنان انگشت شماری داشت. مشت زنی پیشه او بود. در رینگ مشت میزد و مشت میزد تا آسیب رساند؛ تا فلج کند ، تا ناقص کند ، ولی در روحش دشمنی وجود نداشت. این کارها مربوط به پیشه او بود. تماشاچیان گرد میآمدند و پول میپرداختند تا زد و خورد انسانهایی را که بجان هم افتاده بودند ببینند. کسی که درین زد و خورد کامیاب میشد جازه را میبرد. بیست سال پیش هنگامیکه تام کینگ با ولودولو کچل روبرو شد ، میدانست که چانه «کچل» تنها

چهار ماه است که پس از شکستن در مسابقه ای در نیوکاسل، درمان یافته است. تام کینگ در آن مسابقه چانه او را در نظر گرفت و در دوره نهم آن را دو باره در هم شکست. و اینکار ازین نظر نبود که بد خواه او بود بلکه این مطمئن ترین راه مغلوب کردن « کچل »، پیروز شدن و بدست آوردن جایزه بزرگ بود. نه « کچل » بد خواه او بود و نه این بد خواه او. این بازی بود، هر دو این بازی را می شناختند و با هم میجنگیدند.

تام کینگ هیچوقت آدم پرگوئی نبود، کنار پنجره نشسته، در خاموشی اندوهباری فرو رفته و بدستان خود خیره شده بود. رگها از دستاش بیرون زده، بزرگ و متورم بودند؛ بند انگشتان او در هم شکسته، کوفته و بدشکل بودند و نشان میدادند که بچه کارها رفته اند. هیچوقت نشنیده بود که زندگی يك انسان، به زندگی شریان های او ربط دارد، ولی معنی این رگهای بزرگ و برآمده را بخوبی میدانست. قلب او از رهگذار آنها با فشار زیاد خون فراوان روان ساخته بود. آنها دیگر کار نمیکردند. او انعطاف پذیری را از آنها گرفته و با کم شدن قابلیت انبساط آنها، تاب و توان او از دست رفته بود. بزودی خسته میشد. دیگر نمیتوانست بیست روند را بسرعت بازی کند، بجنگد، بجنگد، بجنگد، روندی پس از روند دیگر باران خوفناك مشت، پشت سرهم بیارد، کوفته شود، بدامن طنابی بیفتد، بکوبد و حریف خود را بدامن طنابها بیندازد، خوفناك ترین و تند ترین مشت ها را در پایان، در روند بیستم، آنگاه که تماشاچیان بر پا ایستاده اند و نعره میکشند فرود آورد. جایزه بزرگ زیر گوش او بود، نهیب میزد حمله برد، ضربه

بزند ، سر بزدد ، رگباری از ضربۀ پشت سر رگبار دیگر بیارد و خود در زیر چنان رگباری قرار گیرد . به قلب او فرمان میداد همه وقت وفادار باشد و خون موج از درون رگهایش روانه سازد . رگها که درینمواقع ورم کرده اند از نو فرو می نشینند ، و هر بار کمی ، بطوریکه ابتدا محسوس نیست ، بزرگتر میشود . تام کینک با آنها و به بندانگشتان کوبیده اش خیره شد ، و درین لحظه ، رؤیای نیرومندی و طراوت جوانی این دستها ، بیش از آنکه نخستین بندانگشتان آن ، بر سر « بتی جونز » که با او « ولش مهیب » میگفتند بشکند ، در دل او زنده شد .

احساس کرسنگی دوباره درو جان گرفت .

تام کینک ، پنجه های بزرگش را بهم فشرد و با صدای بلند سوگند خفقان آمیزی از دهان بیرون ریخت : « مرکمن ، دیگر گوشت نداریم ! » زن او از سرپوزش خواهی گفت : « پیش بورک و ساولی هر دو شان رفتیم . - ندادند ؟

- نیم پنی هم ندادند ، بورک گفت که ، - زن حرفش را برید .

- یا الله بگو ، چی چی گفت ؟

- گفت که در باره بازی امشب تو با ساندل چه نظر دارد . بنظر

او ایندفعه هم مانند سابق تو امتیازات زیادی داری .

تام کینک غرید و پاسخی نداد . بیاد میآورد که هنگام جوانی توله سگی داشت و گوشت بسیاری باو میداد . در آنوقت بورک باو اعتبار هزار تیکه گوشت هم میداد . ولی حالا روزگار دگرگون شده بود . تام کینک داشت پیر میشد ؛ مردان پیری که در باشگاههای درجه دوم بازی

میکند نمیتواند انتظار داشته باشند که کسبه بآنها نسیه بدهند .
 بامداد آن روز بآرزوی لقمه گوشتی برخاست ، این آرزو هنوز
 از میان نرفته بود . برای این مسابقه تمرین حسابی نداشت . در استرالیا
 خشکسالی بود ، کار و بار بد بود و حتی پیدا کردن نامنظم ترین کارها
 هم اشکال داشت . تام کینگ همبازی برای تمرین نداشت و غذای او نه خیلی
 خوب بود و نه کافی . هنگامیکه عملگی پیدا کرد ، چند روزی عمه شد .
 بامداد زود برای اینکه بساقهای پای خود شکل بدهد دور « دومین »
 دویده بود . ولی تمرین بی همبازی و درحالیکه انسان زن و دو کودک
 دارد و باید آنها را نان بدهد کار دشواریست . هنگامیکه قرار شد با
 ساندل مسابقه بدهد اعتبار او نزد کسبه مقدار کمی افزایش یافت . منشی
 باشگاه « خوشحالی » سه لیره باو مساعد داده بود ، این مبلغ ، جازه ای بود
 که نصیب بازنده مسابقه میشد ، و بیش از آن چیزی نداده بود . چند
 بار از رفقای قدیم خود چند شلینگ وام گرفت ، اگر سال خشکی نبود و
 کار و بار خودشان بدن بود ، بیشتر میدادند . نه ، دگرگونه کردن حقیقت
 سودی نداشت - تمرین و آموزش اورضایت بخش نبود . او میبایست غذای
 بهتر خورده و پریشانی خاطر نداشته باشد ، علاوه برین ، وقتیکه مردی
 پا بچهل گذاشت ، برای او سخت ترست که خود را بسازد تا وقتیکه بیست
 ساله است .

پرسید : ساعت چندست؟

زن او به راهرو رفت که ساعت را ببرد و بازگشت .

- هشت ربع کم .

- مسابقه اول چند دقیقه دیگر شروع میشود . این مسابقه تنها

نمایشی است. بعد يك بازی چهار روندی میان « دیلرولز » و « گریدی » و يك بازی ده روندی میان « استارلایت » و يك ملاح انجام میشود. تا نوبت من برسد بیشتر از یکساعت طول میکشد.

ده دقیقه در خاموشی گذشت. آنوقت برپاخاست.

- لیزی، راستش را بخواهی من تمرین حسابی نکرده ام.

کلاهش را بر داشت و بسوی در روانه شد. صورتش را پیش بیاورد که زنش ببوسد - او هیچوقت هنگام بیرون رفتن اینکار را نمی کرد. ولی امشب زنش او را بوسید، بازوانش را بدور او حلقه و او را خم کرد. زن در برابر بدن عظیم مرد بسیار کوچک مینمود.

زن گفت: تام موفق باشی، باید لهش کنی.

- آره، باید لهش کنم. تنها کاری که باید کرد همین است. فقط

باید لهش کنم.

خندید، میکوشید خنده اش از ته دل باشد، زنش خود را بیشتر باو فشرد. تام از میان شانه های زن باناق عربان نگریست. همه دارائی او در دنیا همینها بود باضافه کرایه پس افتاده و کودکش. تام اینها را رها میکرد و در تاریگی بیرون میرفت تا برای زنها و بچه ها غذا بدست بیاورد. مانند يك کارگر جدید نبود که برای بدست آوردن معاش بکار ماشینی دراز و دشواری پردازد بلکه بشیوه کهن، بدوی، سلطه جویانه و حیوانی، میرفت تا برای بدست آوردن معاش بجنگد.

تکرار کرد: « او رالهمی کنم » ایندفعه اثری از نومیدی در صدایش

دیده میشد. « اگر ببرم سی لیره بدست می آورم و با این پول میتوانم همه قرضهای خود را پردازم و مقداری هم پول برای خودم میماند. اگر

ببازم، هیچی بدستم نمیآید، حتی یکشاهی هم بمن نمیدهند که سوار تراوای بشوم و بخانه برگردم. هرچه که ببارنده مسابقه میرسد قبل‌امدیر بمن داده است. زن عزیزم خدا حافظ، اگر بردم یگراست میآیم خانه.»

زن در راهرو اورا صدا زد و گفت: «من بیدار می‌نشینم.»

تا باشگاه «خوشحالی» دو میل سنگین راه بود، در همان حال که او راه میسپرد روزهای فرخنده و پیروز خود را بیاد میآورد، - بیاد میآورد روزی را که قهرمان سنگین وزن و یلز جنوبی بود - بیاد میآورد چطور در آن روزها هنگام رفتن بمحل مسابقه سوار درشکه میشد و چطور غالباً یکی از طرفدارانش کرایه درشکه را میپرداخت و بسا او سوار میشد. تامی برنز و جک جانسن امریکائی رد شدند، آنها سوار اتومبیل بودند. او پیاده راه می‌رفت. همه میدانند که یک راهیمائی دو میلی پیش در آمد خوبی برای یک مسابقه نیست. او پیر بود. روزگار با پیر مردان نیکرفتار نیست. او حالا برای هیچکار جز عملگی مناسب نبود. بینی شکسته او در همه کار، حتی در اینکار مزاحم او بود. آرزو میکرد که حرفه ای آموخته بود. اگر اینکار را میکرد سرانجام وضعیتش بهتر بود. ولی هیچکس با او نگفته بود و او در ته دلش میدانست که اگر با او هم میگفتند گوش نمیداد. کار او در جوانی کار خیلی آسانی بود. پول زیاد - نبردهای تند و پرفراوان - اوقات فراوان برای استراحت، ولگردی‌ها، تحسین‌ها، دست‌فشرده‌ها و تعارف‌های کسانی که او را بنوشابه دعوت میکردند تا بنجدقیقه افتخار همصحبیتی با او نصیبشان شود، - افتخار مسابقه، فریادهای مردم، پایان طوفانی نبرد، فریاد داور که میگفت «کینگ برنده» و اینکه روز دیگر نام او درستونهای ورزشی روز نامه دیده میشد. اینها بود گذشته زندگی او.

آنوقت نوبت ، نوبت او بود . ولی حالا با بطوء ذهنی که خاص او بود میفهمید کسانی را که در آن روزگارا از پا در آورده بود همه پیر مردان بودند . او جوان بود و برمیخواست . آنها پیر بودند و فرو می نشستند . اگر باسانی با آنها میجنگید شکفت نبود ، رگهای آنها متورم ، بند انگشتان آنها کوفته و استخوان های آنها بر اثر نبرد های فراوان دردناک بود . بیاد آورد هنگامی که استوشریل را در خلیج «راش کاترز» در روند هیجدهم از پای در آورد ، بیاد آورد که چطور بیل پیر پس از مسابقه هنگام لباس پوشیدن مانند کودکی میگریست . شاید کرایه بیل هم پس افتاده بود . شاید او در خانه زنی و کودکانی داشت . و شاید بیل در همان روز نبرد گرسنه بود و دلش برای یک لقمه گوشت پر میزد . بیل بازی کرده و مکافات باور نکردنی دیده بود . تام که آرد خود را پخته بود میدانست که بیل در آن شب بیست سال پیش بخاطر یک تیکه گوشت میجنگید ، در حالیکه خود او ، بخاطر پول و افتخار میکوشید . اگر استوشریل در اتاق رخت کن گریست ، شکفت نبود .

خوب ، انسان چقدر میتواند بجنگد . قانون آهنین بازی چنین است ، یک نفر ممکن است یک نبرد سخت کرده باشد و دیگری فقط بیست تا هر کس مقدار معینی بنیه و نیرو دارد و هنگامی که آنها را در نبرد از دست میدهد کار او ساخته است .

آری ، او از غالب آنها بیشتر جنگیده و خیلی بیشتر از سهم خود مزه نبرد های سخت و فرساینده را چشیده بود ، از آن نبردها که ریهها و قلب را میتزکاند ، از آن نبردها که قابلیت اعطاف را از شریانها میگیرد و از عضلات نرم و لطیف جوانی ، عضلات گره مانند بوجود

می آورد؛ از آن نبرد ها که عصب و نیرو را میفرساید و مغز و استخوانها را بر اثر کوشش و تحمل بسیار خسته میکند. آری، او بهتر از همه آنها پایداری کرده بود. هیچیک از حریفان قدیم او باقی نمانده بودند. او بازپسین سربازان قدیم بود. او پایان کار همه آنها را دیده بود و خود او نیز در پایان یافتن روزگار آنها دستی داشت.

اورا بجان پیران انداخته بودند و او آنها را یکی پس از دیگری از میدان بیرون کرده بود و هنگامی که آنها، مانند استوشریل در رخت کن گریسته بودند، خندیده بود. حالا که او پیر شده بود جوانان را بجان او میانداختند. یکی همین ساندل بود. این جوان از زلد جدید باسابقه ای آمده بود. ولی هیچکس در استرالیا او را نمی شناخت، ازین جهت آنها او را در برابر تام کینگ پیر گذاشتند. اگر ساندل خودی نشان میداد، مردان برجسته تری را بمقابله با او میفرستادند، و جوایز بیشتری برای مسابقه میگذاشتند. باین ترتیب کار او باین بستگی داشت که از عهده نبرد سختی بر آید. او میخواست درین مسابقه همه چیز، پول و افتخار مسابقه را ببرد، و تام کینگ گرگ باران دیده ای بود که روزگار شهرت و تمول را پشت سر گذارده بود. او هیچ چیز نمیخواست جز سی لیره پول، که آن را هم میخواست بصاحب خانه و دکاندازان بپردازد. و در همان حال که تام کینگ این خیالات را نشخوار می کرد در برابر رؤیای مکدر او سیمای جوانی، جوانی پر افتخار، جوانی ظفرمند و شکست ناپذیر طلوع می کرد. دوره نرمی عضلات، دوره ابریشمی بودن پوست، دوره ای که قلب و ریه ها هرگز خسته نمی شدند و از کار نمی افتادند و بمحدود کردن کوشش می خندید، نمودار میشد. آری، جوانی عقوبتی بود. جوانی حریفان پیر را منهدم میکرد و به آن

التفاتی نداشت، و در همان حال که بچنین کار مشغول بود خود نیز منهدم میشد. جوانی شریان های خود را متسع میکرد، بند انگشتان خود را میشکست و خود نیز بوسیله جوانی از میان می رفت. جوانی همیشه جوان بود. و این تنها سالها بود که بالامیرفت و بیبری میگرائید.

در خیابان «کاستراف» بچپ پیچید، از کنار چهار راه گذشت و به باشگاه «خوشحالی» رسید. جمعی از جوانها بیرون در جمع بودند و با احترام برای او راه گشودند و او شنید که یکی بدیگری میگفت: «خودش است. تام کینگ است.»

داخل باشگاه، در راهی که برخت کن میرفت، مدیر را دید، او جوانی تیز چشم و هوشمند بود که چهره ای گستاخ داشت، با تام کینگ دست داد و پرسید:

- حالت چطورست تام.

کینگ پاسخ داد:

- خوش و خرم. هر چند میدانست دروغ میگوید و اگر يك لیره داشت همانجا میداد و غذای خوبی سیر و پر میخورد.

وقتی که از رخت کن بیرون آمد کمکهای او هم پشت سرش بودند. از میان راهرو ها گذشت و برینک چهارگوشی که وسط تالار جایداشت وارد شد. هلهله خوشآمد و کف زدن از جمعیت برخاست. تام اگر چه بیش از چند چهره را نمی شناخت بسلام و تحیت مردم از چپ و راست پاسخ گفت. غالب آنها هنگام نخستین پیروزی های او هنوز زاده نشده بودند. او سبک بر سکو جست و از میان طنابها بگوشه خود رفت و در آنجا روی يك چهارپایه تاشو نشست. جک بال داور مسابقه پیش او آمد و با او دست داد. بال مشت زن شکسته ای بود که از ده سال پیش، بعنوان

بازیکن به رینگ نمی‌آید. کینگ وقتیکه دید او داورست خوشحال شد. آنها هر دو پیر بودند. تام کینگ می‌دانست که اگر به ساندل ضربه بر خلاف قواعد بازی بزند، میتواند امیدوار باشد که بال آن را ندیده بگیرد.

سنگین وزن های جوان و نامجو، یکی پس از دیگری وارد رینگ میشدند و داور آنها را بحضار معرفی میکرد. و همچنین نبردهای آنها را برای مردم شرح میداد.

بیل اعلام کرد: «یانگ پروتوازاهالی سیدنی شمالی شرط مینماید اگر کسی او را بزند پنجاه لیره هم خودش اضافه باو بدهد.»

جمعیت دست زدند و هنگامیکه ساندل از میان طنابها دوید و در گوشه خود نشست دوباره دست زدند. تام کینگ از وسط رینگ با کنجکاوی باو نگاه کرد، چند دقیقه دیگر رشته نبرد بیرحمانه آنها را بهم میدوخت و بجان همشان میانداخت تا یکی دیگری را بوادی بیهوشی سوق دهد. ولی چیز مهمی ندید، زیرا ساندل مانند خود او روی لباس رینگ شلوار و ژاکت پوشیده بود. سیمای او بسیار زیبا بود، تاجی از موی مجعد زرین بر سر داشت، در حالی که گردن کلفت و پر عضله او خیر از پیکر درشت و نیرومندش میداد.

یانگ پروتو، اول بیک گوشه و سپس بگوشه دیگر رفت و با بازیکنان دست داد و از رینگ بیرون جست. مبارزه طلبی ادامه یافت. پیوسته جوانها از میان طنابها بالا می‌آمدند. جوانی گمنام و سیر ناشدنی در گوش بشریت فریاد میزد که باتکاء نیرو، فراست و جوانی آماده نبرد با برنده بازیست. چند سال پیش تام کینگ در دوره اوج

شکست ناپذیریش از دیدن این پیش در آمد ها تفریح میکرد و مشغول میشد. ولی حالا مبهوت نشسته بود و نمیتوانست رؤیای جوانی را از برابر چشمهایش بزدايد. پیوسته این جوان ها در بازیگه مشت زنی بر میخواستند و از میان طنابها میجستند و با صدای بلند مبارز میطلبیدند؛ و پیوسته حریفان پیر در برابر آنها بزانو میافتادند. آنها بریکر حریفان پیر بالا میرفتند و کامیابی را میجستند. جوانها پیوسته می آمدند، بیشتر و بیشتر میشدند. شعله های جوانی خاموش ناشدنی بود و کسی در برابر آنها توانائی نمیآورد. همینکه حریفان پیر را از میدان بیرون می کردند خودشان پیر میشدند و همان سر اشیب را میبودند. از پس ایشان جوانی جاویدان همیشه فشار می آورد. کودکان نوشکفته، شاداب و نیرومند قد می کشیدند و بزرگان خود را بزمین میکوفتند، پشت سر آنها کودکان دیگری نیز راه میسپردند تا بزرگوار آنها پایان دهند. این جوانی بود که ازاده خود را فرمانفرما میساخت و هرگز نمیرد.

کینگ به لژ مطبوعات نظر انداخت و سری بسوی «مورگان» نماینده روزنامه «اسپتور تزن» و «کوربت» نماینده روزنامه «رفری» جنیاند، پس دستش را بلند کرد و سید سولیوان و چارلی بیت، کمکهای او دستکشهایش را بدستش کردند و تسمه های آن را محکم بستند، یکی از کمکهای ساندل از نزدیک مراقب بود و بند انگشتان کینگ را با دقت امتحان میکرد. یکی از کمکهای کینگ هم در کنار ساندل بود و همینکار را انجام میداد. شلوار ساندل را کردند و عرق گیر را از تنش در آوردند؛ تام کینگ نگاه کرد، جوانی را چهار شانه، با عضلاتی که چون موجودات زنده زیر پوستی از ابریشم سپید می لغزید و می سرید، نظاره کرد همه

پیکر ساندل انباشته از حیات بود، تام کینگ میدانست این حیاتی بود که هرگز شادایی خود را از میان مسامات دردناک، در حین نبردهای دراز - که در آنها جوانی دین خود را میپردازد و مقداری از نیروی خود را از دست میدهد - از دست نداده بود.

دو مرد پیش آمدند تا با هم روبرو شوند و بمحض اینکه زنک صدا کرد و کمکها با صدای های تاشواز رینگ بیرون رفتند، آنها بهم دست دادند و فوراً آماده بجنگ شدند. ساندل چون يك دستگاہ فتری که بر موئی در حال تعادل قرار گرفته باشد بجلو و عقب می رفت و باز بجلو می آمد، مشت چپ خود را روی چشمها، و مشت راست خود را روی دنده هایش نگاهداشته بود، خم میشد، سبک میپريد و دور میشد و بطور تهدید آمیز بعقب میجست. تیز و زیرک بود. نمایش خیره کننده بود. مردم همه فریاد رضایت آمیز بر میآوردند. ولی کینگ آشفته بود. او بسیار نبردها و بسیار جوانها دیده بود. او ارزش ضربه ها را میدانست. این ضربه ها بسیار تند و کم فشار بود و خطری نداشت. آشکار بود که ساندل از آغاز شتابکار است. انتظار آنها میرفت. این شیوه جوانی بود که درخشش و شکوه خود را در سرکشی سبعانه و هجوم خشمگین صرف می کرد و مانع را با افتخار بی کران و قدرت و شوق منکوب میساخت.

ساندل پیش و پس میرفت، اینجا و آنجا و همه جا سبک پا بود و دلی از شور ملامال داشت. اعجوبه از گوشت سپید بود که جان داشت و دارای عضلات گزنده بود که تار و پود آنها را در کارخانه آشفته هجوم بهم کشیده بودند. مانند دوکی از کاری بکاری و از میان هزاران کار می لغزید و میجست و همه این کارها برای منهدم کردن تام کینگ - تام کینگ

که میان او و بخت قد افراشته بود انجام میداد. تام کینگ با شکیبایی تحمل میکرد. او میدانست چکار باید بکند، او حالا دیگر جوان نبود ولی جوانی را میشناخت. می‌اندیشید تا وقتی که حریف مقداری از توان خود را از دست نداده است نباید هیچکار بکند. هنگامیکه اندیشمندانه برای گرفتن يك ضربه سنگین روی سرش خم شد، دندان بهم فشرد. این يك کار شیطانی بود، ولی با اینحال طبق قوانین مشت زنی کار کاملا بجایی بود. قرار اینست که هر کس متوجه بند انگشتان خود باشد و اگر اصرار بکند که بر سر حریف خود ضربه بزند اینکار را بیهای بخطر انداختن خود میکند. کینگ میتوانست سر خود را بیشتر بدزد و بگذارد که ضربه غزی کند و بی آنکه صدمه بزند بگذرد، ولی او نخستین نبرد های خودش را بیاد آورد و بیاد آورد که چطور او نخستین بند انگشت خود را روی سر «ولش مهیب» شکسته بود. او جز بازی کار دیگری نمیکرد. این سر نزدیدن بیهای یکی از بند انگشتان ساندل تمام شد. ولی ساندل حالا نمیتوانست ملتفت آن بشود. او میتوانست کاملا بی اعتنا به نبرد ادامه دهد و ضربه های محکم، ضربه های همیشگی را در سراسر نبرد بزند. ولی بعدها، هنگامی که در نبرد های دور و دراز آثار آن پدیدار میشد، بر آن بند انگشت تأسف میخورد، بعقب مینگریست و بیاد می - آورد که چطور آنرا بر سر تام کینگ شکسته بود.

در روند اول ساندل چیره بود، مردم تماشاگاه برای چابکی و حمله های گرد باد آسای او هاپله میکردند. او کینگ را با بهمن مشت منکوب کرده بود ولی کینگ هیچکار نکرده بود. تام کینگ يك ضربه هم نزده و به پوشش خود قناعت کرده بود، مدافعه می کرد، سر خود را

میدزدید و برای اینکه خشمگین نشود دندان قرچه میکرد. نیرنگ میزد، وقتیکه سنگینی يك ضربه فرو می آمد سرخود را تکان میداد و بآهستگی حرکت میکرد، هیچوقت نمیجست و نمی پرید و یکنره از نیرویش را ضایع نمیکرد. پیرتودار میخواست قبل از اینکه جرأت حمله بخود دهد، کف جوانی برباد رود. تمام حرکات کینگ آهسته و از روی قاعده بود و چشمان او که پلکهای سنگین داشت و آهسته حرکت میکرد باوسیمای شخص نیم خواب آلوده و گیجی را میداد. ولی با اینحال، این چشمها همه چیز را میدیدند. آموخته بودند که همه چیز را طی این بیست سال واند به بینند. اینها چشمانی بودند که در برابر يك ضربه تهدید آمیز چشمک نمیزدند و بتزلزل نمیافتادند. بلکه باسردی مینگریستند و فاصله را میسنجیدند.

اودر گوشه خود نشسته و دقایق استراحت پایان روند رامیگذرانند. بعقب لمیده پاهایش را دراز کرده بود. بازوانش روی زاویه طنابها بحال راحت قرار داشت. کمکهای او باحولههای خود او را باد میزدند، تام هوا را فرو میداد و سینه و سپرزش بالا و پائین میرفت. چشمهایش رابسته بود و بصدای تماشاگاه گوش میداد. عده فریاد میزدند «تام تو چرا نمیزنی؟ از و نترس، چرا میترسی؟»

صدای مردی راشنید که در ردیفهای جلو میگفت: «عضلاتش خشک است. نمیتواند چابک تر حرکت کند. دو لیره بيك لیره سر برد ساندل شرط میندم.»

زنك را زدند و دو حریف از گوشههای خود بجلو آمدند. ساندل سه ربع از فاصله را کاملاً پیش آمد، مشتاق بود که از نو شروع کند؛

ولی کینگ قناعت کرد که فاصله کوتا‌درا بجلو بیاید. اینکار با سیاست صرفه جوئی او وفق میداد. او خوب تمرین نکرده و غذای کافی نخورده بود. هر قدم او بحساب می‌آمد. علاوه برین، برای اینکه خود را به محوطه رینگ برساند دو میل پیموده بود. روند دوم هم تکرار همان روند اول بود، ساندل چون گردبادی حمله میبرد و مردم خشمگین فریاد میزدند که چرا کینگ نمی‌جنگد. کینگ بجز حرکات خدعه آمیز و چند ضربه غیر مؤثر جز دفع حمله و فریبکاری و دندان قرچه کاری نمی‌کرد. ساندل میخواست قدمها تند شود، در حالیکه کینگ از سر عقل، درین راه با او هم آهنگی نمی‌کرد. در قیافه کینگ - که در رینگ در هم کوفته شده بود تأثیر اندیشناکی خواننده میشد. او بازی ادامه میداد و نیروی خود را باخستی که مولود پیرست عزیز میداشت. ساندل جوان بود و نیروی خود را با گشاده دستی بر زمین میریخت. تدبیر درایتی که محصول نبرد های دراز و دردناک بود به کینگ تعلق داشت. باچشمان سرد نگاه می‌کرد؛ آهسته می‌جنبید و انتظار میکشید تا کف جوانی بهوارود. بنظر اکثر تماشاچیان کینگ مرد میدان ساندل نبود و سر برد ساندل سه بربک شرط میبستند. ولی افراد عاقلی هم بودند که کینگ را از قدیم می‌شناختند و سر پولی که سهل الوصول میدانستند شرط میبستند.

روند سوم مانند معمول آغاز شد. این روند هم یک طرفی بود. ساندل همه کار میکرد، باران همه گونه کفیری را بر سر کینگ می‌بارید. یکدقیقه نگذشته بود ساندل که بخود خیلی غره شده بود، راهی باز گذارد. در همان لحظه چشمان کینگ و بازوی راست او جرقه زد. این نخستین ضربه حقیقی او بود، در حالیکه آن نج خود را برای محکم تر

کردن ضربه خم کرده و همه وزن بدنش دنبالش بود ، يك هوك (ضربه قلاب)^(۱) فرود آورد. مثل شیری بود که خواب آلود بنظر رسد و ناگهان پنجه خیره کننده خود را به پیش اندازد. ضربه بر کنار چانه ساندل فرود آمد و مانند گاو نری بزمین افتاد. تماشاچیان نفس نفس میزدند و از روی شور و شوق فریاد تحسین بر می آوردند. دیگر در نظر تماشاچیان کیننگ خشك عضله نبود و بالاخره میتوانست مشت های پتك آسا بنوازد .

ساندل درهم شکسته بود . غلطید و کوشید که بر خیزد ، ولی فریاد های تند کمک های او که میگفتند بشماره گوش دهد ، او را از بلند شدن بازداشت. روی يك زانودر آمد و آماده شد که بر خیزد ولی صبر کرد. داور بالای سرش ایستاده بود و ثانیه ها را با صدای بلند در گوشش می خواند ، در ثانیه نهم آماده برای نبرد بر خاست و تمام کیننگ پس از مقابله با او ، با تأسف دانست که ضربه اش يك اینچ بیشتر با زیر گوش ساندل فاصله نداشته است . اگر چنین نبود ساندل « ناك اوت » میشد و او سی لیره را بخانه نزد زن و بچه هایش میبرد .

این روند تا آخر سه دقیقه ادامه یافت ، در حالیکه ساندل به کیننگ با نظر احترام مینگریست و کیننگ همچنان آهسته حرکت میکرد و چشمانش مانند همیشه خواب آلوده بود . همینکه پایان روند نزدیک شد ، کیننگ موضوع را از جنب و جوش کمک ها - که خود را آماده می کردند از میان طنابها بدرون بچهند - فهمید و دنباله نبرد را به کنار نشیمنگاه خود کشید . وقتیکه زنگ نواخته شد بیدرنگ روی چارپایه تاشو آماده نشست ، در حالیکه ساندل مجبور بود برای رسیدن به نشیمنگاه

(۱) يك نوع ضربه ایست در بازی بکس که با بازوی خم خورده وارد میشود . «۲»

خود همه قطر چهار گوش را بیماید . این چیز کوچکی بود ، ولی همین چیز های کوچک هم بحساب میآمد . ساندل مجبور بود که فاصله بیشتر را طی کند و همانقدر نیرو از دست بدهد و قسمتی از آن ثانیه های گران بهای استراحت را گم کند . در ابتدای هر روند کینگ با طمانینه از نشیمن گاه خود بر میخواست و حریف را مجبور میکرد که فاصله بیشتر را طی کند . و در پایان هر روند با مانورهای خود دنباله نبرد را بکنار نشیمنگاه خود میکشید تا بتواند بیدرنگ به نشیند .

دو روند دیگر گذشت ، در این دو روند کینگ در بذل کوشش سخت امساک میورزید و ساندل اسراف میکرد . کوشش ساندل برای اینکه اجباراً قدمها تند برداشته شود ، کینگ را ناراحت کرده بود ، زیرا مقدار معتابهی از ضربه های بسیار زیادی که بر سرش می بارید به هدف اصابت میکرد . با وجود اینکه جوانهای ساده و پر حرارت سر او داد میزدند که بجلو برود و بجنگد کینگ در بطوء کار اجو جانانه اصرار می ورزید . در روند ششم باز ساندل بی احتیاطی کرد و دوبار مشت راست و حشمتناک کینگ بر چانه او درخشید و دوبار نه ثانیه طول کشید تا از زمین برخیزد .

در روند هفتم موقع برجسته ساندل از دستش رفت و بوضعی در آمد که میدانست سخت ترین دقایق را می گذرانند . کینگ پیر مردی بود ، ولی کار کشته ترین پیر مردی بود که تا آنوقت ساندل با او روبرو شده بود ، پیر مردی بود که هیچوقت عقلش را از دست نمیداد و بشیوه شایانی قادر بدفاع بود . ضربه های او چون ضربه يك چماق گره دار بود و در هر يك از دستانش يك « ناك اوت » خفته داشت . با اینهمه تام کینگ جرأت

نمیکرد پیاپی ضربه بزند. او هیچوقت بند انگشتان کوفته اش را فراموش نمیکرد و میدانست اگر قرار باشد نبرد بطول انجامد باید هر یک ازین ضربه ها را بحساب آورد. همینطور که روی نشیمنگاه خود نشست و بحریف خود نگریست باخود اندیشید که اگر عقل او با جوانی ساندل جمع میشد، از تجمع آنها قهرمان سنگین وزن جهان بوجود میآمد. اشکال در همین بود. ساندل هرگز نمیتوانست قهرمان جهان بشود... او فاقد عقل بود و تنها راه تحصیل عقل این بود که آنرا ببهای جوانی بخرد؛ و وقتی که عقل را بدست میآورد جوانی در راه خرید آن از دست رفته بود.

کینگ همه فوت های کوزه گری را بکار میبرد. او هرگز فرصتی را برای «گلاویز» (۱) شدن از دست نمیداد و برای اینکه حد اکثر استفاده را از اینکار ببرد شانه خود را بسختی بدنده های حریف می زد. در فلسفه رینگ اگر زیان بحریف مورد نظر باشد یک «شانه» دارای ارزش یک مشت است و اگر صرف نیرو مورد نظر قرار گیرد خیلی بهتر از آنست. همچنین در این گلاویزی ها کینگ وزن خود را روی حریف میانداخت و در این کار ولع نشان میداد. اینکار او، داور را وادار بمداخله می کرد، آنها را از هم جدا مینمود. ساندل که هنوز آرام ماندن را یاد نگرفته بود، داور را در اینکار یاری میکرد. او نمیتوانست از استعمال آن بازوان افتخار آمیز و عضلات در هم پیچیده خود داری کند و هنگامی که کینگ برای یک گلاویزی حمله میآورد و شانه خود را به دنده او میزد و سر خود را زیر بازوی چپ ساندل می نهاد، ساندل

۱ -- معمولا وقتی گلاویز میشوند که یکی از حریفان ضعیف تر باشد و بخواهد

تقریباً مرتباً مشت راست خود را بر صورت پیش آمده کینگ میکوفت . این عمل زیر کانه بود و تماشاچیان خیالی آنرا میستودند ولی خطرناک نبود؛ بنابراین فقط نیروی او را بهدر میداد . ولی ساندل خسته ناشدنی و بیخبر از محدودیت بود و کینگ میفرید و با صبر و حوصله تحمل میکرد . ساندل با مشت راست خود ضربه و حشمتناکی بر بدن کینگ وارد کرد ، بنظر میرسید که کینگ گوشمالی سختی یافته است ولی فقط تماشاچیان کهنه کار و قدیم فهمیدند که درست قبل از آنکه ضربه پتک آسا فرود آید کینگ با چابکی و فرزی با دستکش چپ خود جلوی ضربه را گرفت و آنها آنرا استودند . راست است که این ضربه هر بار فرود میآمد و بهدف میخورد ، ولی هر بار کینگ قبلاً فشار آنرا میگرفت . در روند نهم ، سه دفعه در یک دقیقه ، مشت راست کینگ با ستون خمیده خود ، بر چانه ساندل فرود آمد ؛ و سه بار بدن ساندل با همه سنگینی خود ، بر زمین افتاد . هر بار در پایان نه ثانیه فرصتی که باو داده میشد ، شکسته و لرزان بر میخاست ، ولی هنوز نیرومند بود . مقدار زیادی از چابکی خود را از دست داده بود و کمتر مجاهده میکرد و کمتر نیرو از دست میداد . شدت نبرد میکرد ؛ با استفاده از سر چشمه نیروی خود یعنی جوانی نبرد ادامه میداد . سر چشمه نیروی کینگ تجربه بود . همانطور که طراوت او پژمرده شده و شور وحدت او فروکش کرده بود ، زیرکی و عقل که زاده نبرد های دراز و پخش عاقلانه و محتاطانه نیرو بود ، جای آن را گرفته بود . نه تنها آموخته بود که هرگز یک حرکت بیخودی و اضافی نکند ، بلکه آموخته بود که حریف را بصرف نیروی بیشتر تحریر نماید . دوباره و دوباره با حرکت دروغین پا و دست و بدن بگمراه کردن

ساندل برای اینکه بعقب بجهد ، سر خود را بدزد ، یا مقابله کند ، ادامه میداد . کینگ آرام میگرفت ؛ ولی هرگز به ساندل اجازه آرام گرفتن نمیداد . این شیوه جنگی پیری بود که بکار میزد .

از ابتدای روند دهم شروع کرد که حملات حریف را با پوشاندن صورت خود زیر دست چپ متوقف سازد ، و ساندل که محتاط تر شده بود در قبال عمل کینگ مشت چپ خود را دراز کرد و حرکت دزدانه بآن داد و با همان مشت یک هوک پر نوسانی بکناره سر او فرود آورد . این ضربه خیلی بالا خورد و تأثیر بسیاری نداشت ؛ ولی در لحظه اولی که ضربه بر سر کینگ فرود آمد ، نقاب تاریک بیهوشی را که آشنای قدیمش بود در مغزش احساس کرد . يك لحظه ، یا بعبارت بهتر ، يك لحظه بسیار کوتاه از حرکت باز ماند . سر حریف او و زمینه سپید صورتهای تماشاچیان يك لحظه از میدان دید او ناپدید شدند ، در يك لحظه دیگر دو باره حریف خود و پشت سر او چهره دیگران را دید . گویی مدتی خوابیده و دو باره چشمان خود را گشوده بود ، ولی با وجود این مدت بیهوشی او آنقدر کوتاه بود که بر زمین نیفتاد . تماشاچیان او را دیدند که تلو تلو خورد و زانوانش لعزید ، ولی دو باره او را دیدند که حالش بجا آمد و چانه خود را زیر سپر شانه چپش ، عمیقتر پنهان کرد .

ساندل چند بار این ضربه را تکرار کرد و کینگ را تا اندازه دچار سرگیجه نمود ، و در این موقع کینگ هم دست بدفاعی زد که بنوبه خود حمله متقابل بود . با مشت چپ خود حرکات گمراه کننده کرد ، نیم قدم بعقت برداشت و در همان لحظه با همه نیرو مشت راست خود را يك

«اپرکات»^(۱) فرود آورد. این ضربه که با دقت موقع گیری شده بود با سر دزدیدن ساندل مقارن بود و درست بر صورت او فرود آمد، ساندل در هوا بلند شد و بعقب پیچید و سپس شانه و پشت سر او بزمین رینگ اصابت کرد. کینگ این عمل را تکرار کرد و سپس شل شد و حریف خود را که روی طنابها افتاده بود زیر باران هشت گرفت، ساندل کوچکترین فرصتی برای نفس کشیدن یا بخود آمدن نمیداد، ضربه های شکننده پشت سر هم بر او وارد میکرد. بعدی که همه تماشاچیان بیخاستند و هلهله پایان ناپذیر فضا را پر کرد. ولی نیرو و شکیبایی ساندل بسیار بود و باز هم سر پا مانده بود. بنظر میرسید که ساندل قطعاً «ناک اوت»^(۲) خواهد شد. یک سروان پلیس که از این مجازات و حشتناک دچار دهشت شده بود از کنار رینگ برخاست که نبرد را موقوف کند. زنک بعلافت پایان روند بصدا در آمد و ساندل لنگان لنگان بگوشه خود رفت، در حالیکه بسروان اعتراض میکرد و میگفت که سالم و نیرومند است. برای اینکه اینمطلب را ثابت کند فنر ورزش را از پشت سر کشید و سروان پلیس متقاعد شد.

تام کینگ، در حالیکه در گوشه خود نشسته بود و بسختی نفس می میکشید، مأیوس بود. اگر نبرد متوقف شده بود، داور بالاجبار امتیاز را باو میداد و جایزه از آن او میشد. برخلاف ساندل، کینگ برای افتخار و سابقه نمیجنگید، او فقط برای سی لیره می جنگید. و حالاً ساندل میتواند است که در یک دقیقه استراحت بهبود حاصل کند.

جوانی پایدار خواهد ماند - این گفته در مغز کینگ جرقه زد،

(۱) ضربه ایست که با دست خم خورده از بائین بیالا وارد می آید. (۲) «ناک اوت» موقعیست که یکی از بازیکنان بزمین می افتد، داور ده شماره می شمرد و بلند

بیاد آورد نخستین باری را که این جمله را شنیده بود. شبی بود که «استوشرییل» را از پا در آورده بود و مرد کهنه کاری پس از نبرد او را به نوشابه مهمان کرد، دستی بشانه اوزد و این جمله را با او گفت: جوانی پایدار خواهد بود. مرد کهنه کار راست گفته بود. سالیان دراز پیش، در آنشب او جوان بود. امشب جوانی در کنج دیگر نشسته بود. در مورد خود او، حالا او نیمساعت جنگیده بود. او مرد پیری بود. اگر او مثل ساندل میجنگید نمیتوانست پانزده دقیقه دوام بیاورد. ولی نکته درین بود که او تجدید قوا نمیکرد. آن شریانیهای کشیده و آن قلب بشدت کوشیده با و این قدرت را میداد که در فواصل روند ها نیروی خود را جمع کند. اصلاً او آنقدر نیرو نداشت. پاهای پیکرش سنگینی میکرد و شروع به لغزیدن کرده بود. او نمی بایست آن دو میل راه تا محل مسابقه را پیماید. آن گوستی که بامداد آنروز آرزوی آنرا کرده بود بنظرش آمد. نفرت شدید، و وحشتناکی در درون او نسبت بقصابهایی که از نسیم دادن سرباز زده بودند انگیزته شد. برای یک پیر مرد وارد شدن در یک نبرد، بی آنکه غذای کافی خورده باشد، کار دشواریست. یک تیکه گوشت یک چیز کوچک است و حد اکثر چند پنی بها دارد، ولی باینحال مفهوم آن سی لیره بود.

زنک نواخته شد، روند یازدهم آغاز گردید، ساندل آغاز بحمله کرد و از خود نشاطی نشان میداد که واقعاً واجد آن نبود. کینگ معنی اینکار را میدانست، میدانست که این بلوفی است که مانند خود بازی کهنه است. برای نجات خود «گلاویز» شد، پس از اینکه آزاد شد به ساندل اجازه داد که حمله کند. این همان چیزی بود که کینگ آرزوی آن را داشت. بامش چپ خود حرکت دزدانه کرد، و همان سر دزدی و

ضربه رو ببالا راکه در انتظارش بود، مشاهده کرد. پس نیمقدمی بعقب برداشت و يك اپرکات محکم بر صورت ساندل فرود آورد و او را سرنگون ساخت. از آن پس بهیچوجه باو فرصت استراحت نداد، خودش هم مشت میخورد ولی مشت های شدید تری مینواخت، ساندل را روی طنابها سرنگون کرده بود، «هوک» باو میزد، انواع و اقسام ضربه هارا برو وارد میآورد، وقتیکه ساندل با او گلاویز میشد او را ازخود جدا میکرد و نمیگذاشت که تقلايش برای گلاویز شدن به نتیجه برسد و حتی هنگامیکه ساندل میخواست بزمین بیفتد او را بایکدست میگرفت و با مشت دیگر او را روی طنابها جایی که نتواند بزمین بیفتد سرنگون میکرد.

تماشایان دیوانه وار فریاد میزدند، همه با او بودند و تقریباً هرصدائی داد میزد؛ «تام کارش را بساز؛ حسابش را تصفیه کن! یالله تام تو برده ای، کارش را ساخته ای» بنظر میرسید که بازی بطور برق آسائی خاتمه یافته است و تماشایان اطراف رینگ هم برای همین موضوع پول میپرداختند.

تام کینگ که نیمساعت نیروی خود را ذخیره کرده بود، اکنون این نیرو را باگشاده دستی، در راه کوشش بزرگی صرف میکرد. او فقط يك شانس داشت و آن شانس فقط حالا بود، نه وقت دیگر. نیروی او به سرعت تحلیل میرفت و امید او این بود قبل از آنکه آخرین رمقش کشیده شود، حریف خود را روی زمین بغلطاند. همینطور که تام بضر به وارد آوردن ادامه میداد، با خونسردی فشار ضربه های خود و مقدار صدمه را که وارد میآورد، می سنجد. میدانست که ساندل چه مرد

استواريست و «ناك اوت» او چه اندازه دشوار است . ساندل از نعمت نیرو و تحمل حد اكثر بهره مند بود و این نیرو و تحمل دست نخورده جوانی بود . ساندل واقعاً آینده در پيش داشت . او شایسته این آینده بود . مبارزان پیروزمند ، تنها از میان افرادی که دارای چنین الیاف ورك و پی استواری هستند ؛ بیرون می آیند .

ساندل دور خود میچرخید و تلو تلو میخورد ولی پاهای تام کینگ می لغزید و بند انگشتان او از کار میافتاد . ولی او خود را مجهز میکرد که ضربه های وحشتناك بکوبد ، و هر يك از این ضربه ها بدستان شکنجه دیده او دردی وارد می آورد . اگرچه اکنون دیگر ضربه هائی برو وارد نمیشد ، ولی او هم بهمان سرعت حریفش ، ناتوان میگردید . ضربه های او بهدفع اصابت میکرد ولی دیگر این ضربه ها وزنی در پشت خود نداشت و هر يك از این ضربه ها محصول يك كوشش سخت ارادی بود . پاهای او مثل سرب زیر پیکرش کشیده میشد . کمکهای ساندل از مشاهده این اثر در کینگ خوشحال شده بودند و ساندل قوت قلب میدادند .

کینگ آخرین كوشش خود را کرد . دو ضربه پشت سر هم وارد کرد . يك ضربه چپ کمی ببالای آنگاه ساندل و يك ضربه راست بچانه اش زد . اینها ضربه های محکمی نبود ، ولی ساندل آنقدر ضعیف بود که گیج خورد و بزمین افتاد و لرزان دراز کشید . داور بالای سرش ایستاد و بصدای بلند شروع بشمردن کرد . اگر قبل از اینکه شماره دهم خوانده میشد بر نمیخواست بازی را باخته بود . همه تماشاچیان ایستاده بودند و خاموشی همه جا را فرا گرفته بود . کینگ روی پاهای لرزان ایستاده و دچار سر گیجه مرگباری شده بود . در برابر چشمان او دریای چهره ها موج میزد و لب پر میخورد ، در همان حال گویی از فاصله دور افتاده

و متروکی شماره داور بگوشش میرسید . ولی با اینحال فکر میکرد که پیروز شده است . شگفت آور بود آدمی آنقدر صدمه به بیند و باز هم برخیزد . تنها جوانی میتوانست برخیزد و ساندل برخاست . در ثانیه چهارم دمر افتاد و کور کورانه برای جستن طنابها دستمالی کرد . در ثانیه هفتم خود را روی زانوانش کشیده و آرام گرفته بود و سرش روی شانه هایش میچرخید . همینکه داور فریاد زد « نه؟ » ساندل مستقیم ایستاد ، بازوی چپش صورتش و بازوی راستش شکمش را پوشاند . بدینگونه نقاط حساس را محافظت میکرد . بسوی کینگ تلوتلو میخورد باین امید که شاید با او گلاویز شود و وقت را بکشد .

در همان لحظه ایکه ساندل برخاست ، کینگ بر و نازل شد ، ولی دو ضربه که وارد کرد در بازوهای چنبر شده ساندل بهدر رفت . لحظه دیگر ساندل با کینگ گلاویز شده و او را محکم گرفته بود و داور میکوشید دو حریف را از هم جدا کند . کینگ کمک میکرد که خود را آزاد کند . او میدانست که جوانی بزودی درمان می یابد و میدانست که اگر نگذارد ساندل شفایابد ، بازی را برده است . یک مشت محکم میتوانست اینکار را انجام دهد . ساندل را شکست داده بود ، بیشک شکست داده بود . او ، بر ساندل تفوق یافته و در نبرد از پیشی گرفته بود ، امتیاز هم با او بود . ساندل از گلاویزی بیرون آمد و روی موئی که میان شکست و نجات کشیده بود ، شروع بلغزیدن کرد . یک ضربه خوب دیگر میتوانست او را سرنگون کند و کارش را بسازد . و باز تام کینگ باخشم سوزانی آن تیکه گوشت را بیاد آورد و آرزو کرد که کاش آن را خورده بود و کاش آن تیکه بدنبال این ضربه بود . کینگ همه نیروی خود را بکار برد و این ضربه را وارد آورد ولی

این ضربه باندازه کافی، نه سنگین بود و نه تند. ساندل تلو تلو خورد ولی نیفتاد. خود را از عقب بطناب رساند و تکیه کرد. کینگ هم بدنبال او تلو تلو خوران پیش رفت و با درد ضربه دیگری فرود آورد، گوئی همه قوایش تحلیل رفته بود. اختیار بدنش از دستش خار جشد. تنها چیزی که از او باقی مانده بود هوشمندی مبارزه بود که سو سو میزد و غروب نمیکرد. ضربه که بسوی چانه ساندل هدف گرفت، بالاتر از شانه او رفت. اراده کرده بود که ضربه را بالاتر بزند ولی عضلات خسته او. از اراده اش فرمانبری نکردند. تام کینگ از فشار ضربه خود عقب چرخید و نزدیک بود بیفتد. یکبار دیگر کوشید، این بار مشت او بکلی خطا کرد و از فرط خستگی روی ساندل افتاد و با او گلاویز شد، برای اینکه بزمین نیفتد او را چسبید.

کینگ برای آزاد کردن خود نمی کوشید. او آخرین تیر را از ترکش رها کرده بود. او مغلوب شده بود. جوانی پایدار بود. وقتیکه داور آنها را از هم جدا کرد، او در پیش چشم خود تجدید قوای جوانی را دید. لحظه بلحظه ساندل قویتر میشد، مشت های او که نخست ضعیف و بی ثمر بود محکم و دقیق میشد. چشمان غبار گرفته کینگ میدید که مشت های دستکش پوش بسوی چانه او می آمد، او میخواست که با حایل کردن بازوان خود، خود را حفظ کند. او خطر را دیده بود و میخواست دست بعمل زند؛ ولی بازوان او خیلی سنگین بود. گوئی بار سنگینی از سرب روی آن فشار می آورد. بازوان او بطور ارادی بالا نمی آمد و کینگ میخواست آن را با نیروی روان بالا بکشد. سپس مشت های دستکش پوش بر هدف فرود آمد. کینگ چون يك جرعه برق حرکت

تندی کرد و همزمان این حرکت پرده سیاهی او را در بر گرفت .
 وقتیکه چشمانش را باز کرد در کنج خود جای داشت و صدای
 تماشاچیان را که بغرش امواج در خلیج « بوندی » شباهت داشت شنید .
 اسفنج تری روی مغزش میفشردند و سید سولیوان آب سرد، با قطره های
 نشاط بخشی روی صورت و سینه اش میپاشید. دستکشهایش را کنده بودند
 و ساندل بالای سرش بود و دستش را میفشرد. کینگ نسبت بکسی که او
 را از پای در آورده بود تنفزی نداشت، و کینگ این فشار دست را با چنان
 صمیمیتی پاسخ داد که عضلات کوفته اش با اعتراض در آمد. سپس ساندل
 بسوی مرکز رینگ روانه شد و جمعیت خاموش گردید تا قبولی او را برای
 مبارزه با « یانگ پرونتو » و بالا بردن میزان شرط بندی به صد لیره بشنود .
 کینگ با افسردگی نگاه میکرد، و کم کههایش آبی را که از پیکر او روان
 بود میزدودند و صورتش را خشک میکردند و او را آماده مینمودند که
 رینگ را ترک کند. کینگ احساس گرسنگی میکرد. این يك گرسنگی
 عادی و معمولی نبود، بلکه يك رخوت شدید بود. پیشی در کنج
 معده اش احساس می کرد که بهمه جای بدنش روانه می گردید . بیاد
 نبرد افتاد و بخاطر آورد لحظه را که ساندل به تلوتلو خوردن افتاده بود و
 بر تارموی شکست تعادل خود را حفظ می کرد. آه، آن تیکه گوشت
 می توانست کلر او را بسازد. او این تیکه گوشت را نخورده و ضربه
 نهائی را بهمان علت نزده و مغلوب شده بود. همه اینها مربوط بآن تیکه
 گوشت بود .

هنگامیکه کمکها او را از میان طنابها خارج میکردند تقریباً
 او را روی دست داشتند؛ کینگ خود را از چنگ آنها رها کند، از میان

طنابها بسختی سر خود را دزدید و خارج شد و سنگین بزمین جست. آنها بزور برای او راهی از میان جمعیت باز کردند و او آنها را دنبال میکرد. از رخت کن خارج شد و به خیابان رفت، در مدخل تالار، جوانی با او شروع بحرف زدن کرد.

جوان پرسید، « چرا وقتی که توی چنگت بود حسابش را تصفیه نکردی ».

تام کینگ گفت: « آه برو کم شو. » و از پله ها پائین رفت.

درهای میخانه عمومی در گوشه باز بود، و او پرتو چراغها و زنان خندان پشت بار را دید. صداهای فراوانی را شنید که درباره نبرد صحبت میکردند و جرنگ جرنگ شادمانه پول را در بار شنید یک نفر اورا صدا کرد که نوشابه بنوشد. او دچار تردید مشهودی شد، ولی بعد خواهشش را رد کرد و راه خود را در پیش گرفت.

او یکغازم در جیب نداشت و دومیل راهی که میبایست تا خانه بیماید در نظرش بسیار دراز آمد. او راستی پیر شده بود. از « دومین » گذشت و ناگاه روی نیمکتی نشست. از زنش که در انتظارش نشسته و منتظر بود که نتیجه مسابقه را بداند، غافل بود. این دیدار، از هر « ناک اوتی » برای او دشوارتر بود و تقریباً برای تام غیر ممکن بود با او روبرو شود.

احساس ناتوانی و رخوت کرد و عضلات در هم شکسته اش، باو خبر دادند که حتی اگر عملگی پیدا کند، یک هفته لازم است تا بتواند يك دستگیره یا بیل را بدست گیرد. لرزش گرسنگی در کنج معده تام ضعیف میشد. سیاهروزی از پایش در آورد. در چشمانش رطوبتی

غير عادى ظاهر گرديد . صورتش را با دستانش پوشاند و همينكه گريست:
استو شريل را بياد آورد . بياد آورد كه سالها پيش ، در آنشب چه بروز
او آورده بود . بيچاره استو شريل پير ! تام كينگ حالا ميتوانست بفهمد كه
چرا آنشب در رخت كن گريسته بود .

خاموشی سپید

«کارمن دوروز دیگر بیشتر زنده نمیماند.» ماسن تیکه یخی از دهان بیرون انداخت و حیوان بیچاره را با ترحم نگریست؛ سپس پای سگ را در دهان خود گذاشت و یخی را که با قساوت به پنجه هایش چسبیده بود بادندان کند.

وقتیکه کارش را تمام کرد سگ را بکناری انداخت و گفت: «هیچوقت ندیده ام سگی با اسمی دهان پر کن مثل کارمن، یکشاهی بیارزد.» سگها زیر بار مسئولیت تکیده میشوند و میمیرند. تا حالا دیده سگهایی که اسمشان کاسیاری، سیواش، هاسکی، است کار غلطی بکنند؟ خیر آقا؟ این شوکوم را به بینیم، او -»

حیوان از جای خود جست ولی دندان سپیدش خطا کرد و بگالوی ماسن فرو نرفت.

«دلت میخواهد، میخواهد دلت؟» ضربه سختی با سر شلاق بر پشت گوش حیوان فرود آورد و سگ را در برفها فرو افکند، کارمن بآرامی میلرزید و از دندانهای انیابش بزاق زرد رنگی بیرون می ریخت.

« همانطور که گفتم ، شو کوم را به بینیم ، سگ جاندار نیست ، شرط میبندم که پیش از پایان هفته کار من را بخورد . »

مالیموت کید که نان یخ بسته را برای اینکه یخ آن آب شود روی آتش گرفته بود گفت : من میخواهم در مقابل پیش بینی تو پیشنهادی بکنم . شو کوم را پیش از پایان سفر خواهیم خورد . تو چه عقیده داری روت ؟ »

زن بومی ، باتیکه یخی قهوه را بهم زد ، نگاه خود را از مالیموت کید بشوهرش و سپس بسگها معطوف کرد ، ولی پاسخی نداد . این حرف بقدری صحیح بود که پاسخ لازم نداشت . آنها دویست میل راه متوالی در پیش داشتند و غذای آنها فقط تکافوی شش روز سفر را میکرد ، سگها هم بیغدا بودند . بدین ترتیب جز آن راهی در پیش نبود . دومرد وزن ، کنار آتش جمع شدند و شروع بخردن غذای بیرمق خود کردند . سگها با دهنه و لجام خود دراز کشیده بودند ، زیرا موقع استراحت نیمه روز بود و هر لقمه را با حسرت مینگریستند .

مالیموت کید گفت : « از این بیعد نهار نخواهیم خورد . لازمست که مواظب سگها باشیم ، آنها دارند گیرنده میشوند ، بمحض اینکه فرصتی بدست بیاورند یکنفر از ما را زیر دندانهای خود میاندازند »

« من روزگاری رئیس يك مدرسه مذهبی بودم . » ماسن این جمله نامربوط را گفت و در تماشای خواب آلود کفشهای چرمینش که بخار می کرد فرو رفت . ولی وقتی که روت فنجانش را پر کرد حواسش بجا آمد و گفت : « باز خدا را شکر که چای داریم . من روئیدن چای را در تنسی دیده ام . حاضر م جانم را برای يك ذرت داغ بدهم . روت ، تو بعد

ازین گرسنگی نخواهی کشید ، پاپوش پیا نخواهی کرد .
 زن اینحرف را شنید. اندوهش برطرف شد، و در دید گانش، عشق
 به ارباب سپید پوستش جوش زد. ماسون نخستین سفید پوستی بود که
 روت دیده بود. نخستین مردی بود که رفتار او بایک زن مثل رفتار بایک
 چاربا، بایک حیوان پروار نبود .

شوهرش با زبان مخلوطی که تنها بوسیله آن میتوانستند مقاصد
 یکدیگر را بفهمند دنباله سخن را گرفت :

«بلی روت ، صبر کن تا جا بجا بشویم و از اینجا بگذریم . آنوقت
 زورق سفید پوستها را میگیریم و به «سالت واتر» میرویم . بله ، آب بد،
 آب تلخ و بد مزه - کوههای عظیم ، پیوسته در پائین پا و بالای سرمان
 هستند. راهیست بسیار دور و دراز، بایدده شبانه روز، بیست شبانه روز، چهل
 شبانه روز، راه پیمائی کنیم. در اینحال روز هارا با انگشتان خود می
 شمیریم - در همه این احوال، با آب ، آب تلخ و بد مزه رو برو هستیم.
 آنوقت به دهکده بزرگی میرسیم ، در آنجا مردم فراوانند ، مثل پشه
 هایی که تابستان گذشته دیدیم زیادند ، آلاچیق ها ، اوه ، آن بالاها - ده
 تا، بیست تا کاج . های های!»

بی اختیار حرف خود را برید ، نگاه متضرعانه به مالیموت کید انداخت
 و سپس بیست دانه کاج را برای نشانه رویهم سوار کرد . مالیموت کید
 لبخند شاد و شرارت آمیزی زد ؛ ولی چشمان روت از تعجب فراخ شده
 بود ، زیرا تقریباً فکر میکرد ماسون شوخی میکند ، چنین خیال تسلی
 بخشی قلب بیچاره زنانه او را آرام می بخشید .

— سپس وارد، يك تماشاخانه میشویم، پوف، آنوقت بالا میرویم.»

فنجان خالی خود را برای نشان دادن این حرف بالا انداخت و آن را با تردستی گرفت و فریاد زد:

«آه، پائین میآئیم. آه پزشگان بزرگ. شما به «فورت یوکون» میروید و من به «آرکتیک سیتی» بیست و پنج شبانه روز — من دست او را میگیرم و میگویم آهای روت حالت چطورست؟، و تو میگوئی آیا تو شوهر مهربان من هستی؟ من میگویم آری و تو میگوئی، آیا میتوانی نان خوب پیزی، دیگر سودا نداریم — بعد من میگویم، به انبار زیر آرد ها نگاه کن؛ خدا حافظ. تو نگاه میکنی و مقدار زیادی سودا بر میداری.»

روت برین افسانه پریان چنان لبخند معصومانه زد که هر دو مرد بخنده افتادند. همه‌هه میان سگان در گرفت ورشته شگفتی های خیال را کوتاه کرد. فوراً سگهای جنگجو را ازهم جدا کردند. زن سورتهمه‌ها را آماده کرده بود و همه چیر برای سفر آماده بود.

هی، هی، هی. ! سگها در رهگذار خود ناله پستی بر آوردند، ماسون باشلاق خود بنحودرد آوری برینگر آنها کوفت، و سورتهمه و فرمان آن درهم شکست. روت با سورتهمه دومی سر رسید. مالمیوت کید روت را در راه انداختن سورتهمه کمک کرده بود، ولی روت او را رها کرده و منتظر نشده بود که از عقب باو برسد. اینمرد نیرومند، باجته حیوانی خود — مردی که قادر بود يك گاو نر را با يك ضربه بزمین اندازد — نمیتوانست کتک خوردن حیوانات را تحمل کند. بشیوه که کمتر

رانندگان سگها با آن آشنايند، آنها را نوازش ميکورد - نه ، تقريباً با آنها برسياهر وزيشان ميگريست .
 پس از اينکه براي راه انداختن بار و بنه چند بار کوشش بيهوده نمود ، زمزمه کرد :

« حيوانکي ها ، آنور ، آنور .. »

بالاخره شكيبائي او به نتيجه رسيد و سگها اگر چه از درد رنج ميناليدند ، براي رسيدن بر ققاي خود شتاب کردند .

ديگر کسي صحبت نميکورد ، رنج سفر اينگونه و لخر جيها را اجازه نميداد . سفر در زمينهاي شمالي ، درميان همه کارهاي مرگبار ، از همه آنها دشوار ترست . اگر مردی بتواند يك روز سفر را ، آن هم روی يك سورتمه شکسته در حال خاموشي ، سلامت پايان رساند ، مرد خوشبختي است .

درميان همه رنجهاي دل شکن ، و اماندن از راه پيمائي - ي ، از همه بدترست . در هر قدم ، کفشها تا آنجا که برف بز انوها ميرسد ، غوطه ميزند . سپس بالا ، مستقيماً بالامي آيند ، يکنره انحراف مقدمه بدبختي بزرگيست ، پاپوش ها را بايد بالا نگاهدارند تا سطح آن پاك شود . سپس پا را بايد پيش ببرند و پائين بگذارند و پای ديگر را عمودي بالا بياورند و همه اينها يعني نيم يارد پيشروي . کسي که براي اولين مرتبه با چنين وضعي روبرو ميشود ، اگر اتفاقاً پوتين هاش را بوضع خطرناکي قرار دهد و طول گامها را اندازه نگیرد ، در پايان صد يارد راه پيمائي در هم کوفته از پای در ميآيد . کسي که بتواند يك روز تمام از گدار سگها برکنار بماند

می‌تواند بخوبی ، با خیال آسوده و غروری که از حدود فهم بالاترست ، در کیسه خ-واب بخزد ؛ کسیکه بیست شبانه روز درین راه دراز سفر کند مردیست که خدایان هم برو رشك میبرند .

نیمه روز گذشت . رهنوردان بیصدا ، در میان ترسی که محصول خاموشی سپید بود ، سرگرم کار خویش بودند . طبیعت نیرنگهای بسیار دارد که بوسیله آنها انسان را از فنا پذیریش با خبر میسازد - جریان متوقف ناشدنی جزر و مدها ، خشم توفان ، لرزش زمین ، غرش ممتد توپخانه آسمان ، از اینگونه نیرنگهاست - ولی خاموشی سپید عظیم ترین و بیم انگیز ترین آنهاست .

همه چیز از جنبش باز میماند . آسمان زدوده میشود . اکناف آسمان رنگ برنج بخود میگیرد . کوچکترین زمزمه‌ئی کفرست و انسانیکه زمزمه میکند از صدای خود بوحشت می‌افتد و شرمگین میشود . اخگر زندگی ، یعنی انسان ، دردشت‌های کابوس مانند دنیای مرده سفر می‌کند . از بیباکی خود می‌لرزد ، تشخیص میدهد که زندگی کابوسی بیش نیست . اندیشه های شگفت ، ناخوانده بر میخیزند و همه موجودات برای بروز راز خود میکوشند .

ترس از مرگ ، از خدا ، از کون و مکان ، امید برستاخیز زندگی آرزوی جاوید ماندن ، کوشش بیهوده جان محبوس ، دروجان میگیرد ، در چنین هنگام ، اگر هیچگاه ممکن باشد ، انسان تنها با خدا همگام میشود .

بدین ترتیب روز گذشت . رودخانه بیچ عظیمی خورد و ماسون سگهای سورتمه‌اش را بسوی گلوگاه تنگ زمین راند . ولی سگها در ساحل

با صدای بلند عوعوع می کردند. باینکه روت و مالمیوت کیدروی سورتمه‌هی می کردند: بعقب لیز می خوردند. موقع مجاهدت هماهنگ و متمرکز سگها فرار سیده بود. حیوانهای بدبخت، که بر اثر گرسنگی ناتوان بودند، آخرین نیروهای خود را بکار بردند. کم کم، سورتمه بر بالای ساحل متعادل شد؛ ولی جلودار، دهانه سگها را از پشت سر خود، بسوی راست کشید و کفشهای ماسون را لگد مال کرد. نتیجه غم انگیز بود. ماسون پاهای خود را پس کشید؛ یکی از سگها روی زمین افتاد و سورتمه بعقب غلطید و همه چیز را دوباره با خود به ته کشید.

باران شلاق بر سر سگها، مخصوصاً سگی که افتاده بود وحشیانه باریدن گرفت.

مالمیوت کید، التماس کنان گفت: نزن ماسون، حیوان دارد جان می کند. صبر کن، من سگهایم را بجای آنها می بندم.

ماسون تا وقتی که آخرین سخن او تمام شد متعدهانه بکار خود ادامه داد. سپس تازیانه دراز او که بر بیکر موجود متهم، کاملاً تاب خورد بود، برقی زد.

کارمن - این کارمن بود - روی برفها خزید، با وضع رقت باری نالید، سپس بروی پهلوی خود غلطید.

لحظه غم انگیزی بود، یکی از وقایع رقت بار سفر بود - سگی میمرد و دور فیق خشمگین بودند. روت بعنوان میانجیگری، نگاهی از یکمرد بمرد دیگر انداخت. ولی مالمیوت کید، اگر چه یکدنیا سرزنش در چشمانش خوانده میشد، خود را نگاهداشت و در حالی که روی ساک خم شده بود، ریسمانها را قطع کرد. کلمه گفته نشد. سگها را با هم

بسورتمه بستند و برمشکل غلبه کردند. سورتمه دوباره براه افتاد. کارمن که در حال مرگ بود، خودرا بدنبال آنها میکشید. تا وقتیکه حیوانی بتواند سفر کند، اورا تیرباران نمیکنند، آخرین فرصت یعنی خزیدن بدرون چادر را - اگر بتواند - باو میدهند، بامید اینکه با آن گلوله گوزنی را ازپا درآورند.

ماسون حالا ازعمل غضب آلود خود پشیمان شده بود، ولی سختش می آمد پوزش بطلبد. درراس کاروان میکوشید و آهسته خطری را که در هوا چرخ میزد، درعالم خیال می دید. تنه درختها بهم چسبیده بودند و از روی آنها مسافران راه خودرا بدنبال میکردند. پنجاه قدم یا بیشتر دور ازراه، کاج عظیمی جای داشت. سالها آن کاج آنجا، جای داشت و پایان سرنوشت نسلها رادیده بود - شاید مقدر بود که این کاج پایان کارماشون را هم ببیند.

ماسون خم شد تا بند های پوتینش را که شل شده بود به بندد. سورتمه ها توقف کردند و سگها بیصدا، روی برفها دراز کشیدند. آرامش حکمروا بود؛ حتی نفسی هم جنگل یخ زده را نمی لرزاند. سرما و خاموشی قلب طبیعت را منجمد کرده و لبان لرزان آن را دوخته بود، آهی درهوا روان شد - آنها عملاً آن را نمیشنیدند، بیشتر آنرا حس می کردند، مانند پیش بینی حرکتی درخلاء بیحرکت بود. سپس درخت عظیم، که سنگینی سالیان و برف آن را گرانبار کرده بود، آخرین نقش خودرا درتراژدی حیات بازی کرد. ماسون خش خشی شنید و سعی کرد که از جای بجهد، تقریباً سرپا شد، ولی ضربه جابجا بر شانه اش فرود آمد.

مالمیوت کید ، باخطرهای ناگهان و مرگهای شتاب آمیز فراوان رو برو شده بود . هنوز سوزنهای سرد تکان میخورد که دستورهای خود را صادر کرد و دست بعمل زد . دختر سرخ پوست بر خلاف خواهران سپیدش شیون نکرد . بدستور ، مالمیوت کید ، وزن خود را روی تنه بیایچه دستی انداخت ، فشار را تخفیف داد ، بناله های شوهرش گوش می کرد ، در همین حال مالمیوت کید با تبر بدرخت حمله برد . پولاد همچنانکه بر تنه یخ زده درخت میخورد ، شادان طنین می افکند و هر ضربه با تنفس اجباری و قابل شنیدن هاه ، هاه ، هیزم شکن همراه بود .

سر انجام کید ، موجود قابل ترحمی را که وقتی انسان بود روی برف گذارد . ولی بدتر از درد رفیقش ، اندوه و اضطراب خفه بود که سیمای زن را فرا گرفته بود و نگاه استفهام آمیز چشمان او بود که امید و نو میدی را باهم همراه داشت . کم سخن گفته میشد ؛ مردان سر زمینهای شمالی از ابتدا به بیهودگی کلمات و ارزش غیر قابل تصور عمل پی برده اند . وقتیکه میزان الحرارة شصت و پنج درجه زیر صفر را نشان دهد ، انسان نمیتواند دقیق فراوانی روی برف بخوابد و زنده بماند ، بنا بر این تسمه های سورتمه را پاره کردند و انسانیکه رنج میبرد ، میان خز ها غلتید و روی بستری که از سر شاخه های درختان درست شده بود ، در از افتاد . در برابر او آتش میغرید ، این آتش از همان هیزمی زبانه میزد که این بدبختی را پیش آورده بود . پشت سر و روی ماسون حصیری گسترده شد . این یک تیکه حصیری بود که آتش شعله ور را جذب میکرد و آن را منعکس میساخت و پائین روی او میریخت . این نیرنگی است که گروهی از آن

آگاهند و اینها کسانى هستند که فیزیک را در سر چشمه آن مورد مطالعه قرار میدهند .

ماسون بسختى آسیب دیده بود . معاینه بسیار دقیقى این مسأله را روشن کرد . بازو ، ساق و پشتش شکسته بود ، پاهای او از بن فلج شده بود و بهمین میزان درون او صدمه زیاد دیده بود . گاه گاه ناله بر میآورد و از زندگى تنها همین نشان درو باقى بود .

امیدى نبود ، هیچکار نمیشد کرد . شب بیرحم آهسته به پیش خزید . روت ، بشیوه هم نژادان خود دستخوش شکیبائى یأس آمیزی بود و بر چهره چون مالمیوت کید چین های تازه پدید میگردد . ماسون در حقیقت از همه کمتر رنج میکشید ، زیرا وقت خود را در « تنسى » شرقى و کوهستانهای « گريت اسمو کى » و در صحنه های دوران کودکش میگذراند . با لهجه جنوییش که سالها پیش از یاد برده بود ، در باره استخرهای شنا ، شکار ، هندوانه دزدى هذیان میگفت ، ولی این هذیان از همه اندوه انگیز تر بود . برای روت این لهجه مانند زبان یونانى بود ، ولی کید آنرا مى فهمید و حس میکرد . این احساس را تنها کسی داراست که سالها ، از همه مظاهر تمدن دور مانده باشد .

بامداد حواس مرد مجروح بجا آمد . مالمیوت کید برای اینکه زمزمه او را بشنود بسویش خم شد : ماسون میگفت : « بخاطر داری چهار سال پیش در ماتانا باهم آشنا شدیم ، آن موقع من خیلی با تو توجه نمی کردم . او قشنگ بود ، دهان همه برایش آب میافتاد . میدانی بعد کار من بجائی رسید که در باره او زیاد فکر میکردم . از برای من زن خوبی بود ، همیشه شریک غم بود . هنگامیکه پای تجارت بمیان میآمد ، میدانی که او همتا

نداشت. یادت هست یکروز برای اینکه من و تو را از آن صخره بالا بکشد آن جانور را هدف قرار داد و گلوله چون دانه های تگرگ در آب فرود می آمد. روزهای قحطی «نولیوک تيو» را بیاد داری؟ یادت می آمد که برای کسب خبر از روی راه یخ بسته بسرعت گذشت؟ بله، او برای من زن خوبی بوده است، از آن یکی بهتر نبود. آیا نمی دانست که من آنجا بوده ام؟ هیچوقت بتو نگفت؟ خوب، من یک دفعه در آمریکا سعی کردم اینکار را بکنم. بهمین دلیل است که من اینجا هستم. من از آنجا آمدم تا باو فرصتی برای طلاق گرفتن بدهم. او هم طلاق گرفت.

ولی این امر به روت هیچ ربطی ندارد. فکر می کردم سال دیگر دست و بالم را جمع کنم، او و من باهم بخارج برویم، ولی خیلی دیر شده است. کید! او را پیش طایفه اش نفرست. برای يك زن مراجعت خیلی سختست. فکرش را بکن! تقریباً چهار سال با گوشت خوک ولویا و آرد و میوه های خشك ما سر کرده حالا باید برگردد پیش ماهی ها و گوزن های خودش. صلاحش نبود که راه ما را دنبال کرد، خوب نبود. که فهمید ما از هل طایفه اش بهتریم تا حالا سختش باشد نزد آتهار برگردد. کید، مواظب او باش، البته که باید باشی، ولی نه، ولی تو همیشه از آنها خوف داشتی و هرگز نگفتی که چرا باین سرزمین قدم گذاشتی. باو مهربان باش، و بمحض اینکه توانستی او را باهریکا بفرست. ولی طوری ترتیب کار را بده که بتواند برگردد، میدانی ممکن است، دچار درد وطن بشود.

«کید! این کوچولو، ما را بهم نزدیکتر کرده، من خیلی آرزو دارم که پسر باشد. فکرش را بکن! پارچه جگر من است کید. او نباید

درین سر زمین بماند . اگر دختر باشد ، باز هم نباید بماند . خزهای مرا بفروش ، دست کم پنجهزار از آنها در میآید ، بیشتر از پنجهزار هم پهلوی شرکت دارم . منافع من را با مال خودت روی هم بریز . فکر میکنم ، آن دعوی به نتیجه برسد . مواظب باش که کوچولو خوب تربیت شود و بالاتر از همه نگذار که باز گردد . این سر زمین برای سفید پوستان آفریده نشده .

« من کارم ساخته است کید . حد اکثر سه چهار شبانه روز دیگر زنده ام . تو مجبوری بروی . تو باید بروی ! بخاطر داشته باش ، این زن منست ؛ پسر منست . آه خدایا امیدوارم که پسر باشد ! تو نمیتوانی پهلوی من بمانی . من يك آدم محتضر از تو خواهش میکنم راه بیفتی . »

مالمیوت کید التماس کرد . سه روز بمن مهلت بده . ممکن است حال تو بهتر شود ، ممکنست حادثه بروز کند .

- نه .

- فقط سه روز .

- تو باید حرکت کنی .

- دو روز .

- کید ، اینها زن و پسر من هستند . تو نباید از من چنین خواهشی

کنی .

- يك روز .

- نه ، نه .

- فقط یکروز . برای این يك روز غذا داریم و من ممکنست يك

گوزن شکار کنم .

- نه - خیلی خوب؛ فقط يك روز و يك دقیقه بیشتر نه . کید، مگذار مگذار تنها بامرك روبرو بشوم . فقط يك گلوله بزنی ، بماشه يك کمی فشار بده . می فهمی ؟ فکرش را بکن ! فکرش را بکن ! اوپاره جگرهنست ، ولی من هرگز زنده نیستم تا او را به بینم .

روت را بفرست اینجا ، میخواهم با او خدا حافظی کنم و باو بگویم که بفکر بچه‌ها باشد و صبر نکند تا من بمیرم . ممکنست اگر باو نگویم از رفتن خودداری کند . خدا حافظ دوست دیرینم ، خدا حافظ .

« کید ، به بین ، آنورساک ، آنور سورتمه کیسه هست آن را پیدا کن ، پنجاه سنت آنجا روی بیلم بسته ام . »

« کید ! » کید خم ترشد تا آخرین کلمات ضعیف ، مرد محتضر را بشنود : « متأسفم ، زیرا ، میدانی - کار من . »

مالیوت کید دختر را گذاشت تا بر بالین شوی محتضرش آرام بگیرد . خود آهسته باغوش جامه پشمینش خزید . کفش هایش را بپا کرد ، تفنگش را زیر بازویش گرفت و بدرون جنگل خزید . کید در برابر مصائب دشوار سرزمین شمال تازه کار نبود ، ولی تاکنون باچنان مسأله غم انگیز و مبهمی روبرو نشده بود . مجملا يك مسأله ساده ریاضی بود . سه زندگی محتمل ، در برابر يك زندگی - یکی میبایست محکوم شود . ولی کید مردد بود . پنجسال ، شانه بشانه ، در رودها و راهها ، در چادرها و در معادن ، هنگام برخورد بامرك روی زمین و در آب و در قحطی ، تارهای دوستی را تنیده بودند . این دوستی بقدری نزدیک بود که او به روت از همان روز اولی که پابمیان گذارد - احساس حسادت میکرد . ولی اکنون رشته باید بدست خود او پاره شود .

هرچه برای بدست آوردن گوزن، فقط يك گوزن کوشید، گوئی تخم آن از زمین برافزاده بود. شب هنگام کید خسته، بدرون چادر خزید. دستش تهی و دالش غم دار بود.

سر زده بدرون چادر آمد. دخترک را دید که تبری بدست داشت و در میان کوله بار درهم دریده، دراز کشیده بود. سگها، انضباط آهنین ارباب خود را شکسته و بسوی غذا هجوم کرده بودند. با تفنک واژگون وارد معرکه شد و بازی انتخاب طبیعی - این بازی کهنه - با همه ضمام بیرحم و ابتدائی آن آغاز گردید.

تفنک و تبر بالا و پائین میرفت، بانظم یکنواختی بهدف میخورد یا خطا میکرد؛ بدنهای نرم که چشمانی وحشی و دندانهای خیس داشتند برق میزدند. انسان و حیوان برای پیروزی بسخت ترین ترتیب میجنگیدند. سپس حیوانهای کتک خورده، بکنار شعله آتش خزیدند، زخمهایشان را مکیدند و ماجرای سیاهروزی خود را برای ستارگان بازگفتند.

تمام ذخیره ماهی خشک آنها از دست رفته بود. تقریباً پنج پوند آرد باقیمانده بود که باید در طول بیش از دو بیست میل راه متروک و خالی آنها را کفاف دهد. روت نزد شوهرش بازگشت و مالمیوت کید بدن گرم یکی از سگها را که ستون فقراتش بوسیله تبر خورد شده بود شقه کرد. هر قسمت با دقت بکناری گذاشته شد، بجز پوست و قسمتهای زائد آن، که آنها را نزد دوستان چند لحظه پیش سگ انداخت.

بامداد دشواریهای تازه همراه داشت. حیوانها بجان هم افتاده بودند. ریسمان پوسیده زندگی کارمن پاره شده و در زیر بار درد مرده

بود. شلاق بیمحابا در میان سگها افتاد. سگها زیر ضربات زوزه میکشیدند و می نالیدند، ولی تا آخرین تیکه استخوانها، پوست، موها و چیزهای دیگر کارمن را نخوردند متفرق نشدند.

مالمیوت کید بکار خود مشغول شد و به ماسون گوش میداد. او به « تنسی » بازگشته بود. برای یاران آن روزهایش، نطقهای سردرگم ایراد میکرد و اندرزهای پر حرارت میداد.

کید از کاجهای آنحدود استفاده میکرد، بسرعت کار میکرد و دروت دید که نهانگاهی میسازد، شبیه آنچه که شکارچیان برای حفاظت گوشت از چنک گرگها و سگها میسازند. سردو کاج را بسوی هم و تقریباً تا بزمین خم کرد و آنها را بوسیله تسمه هائی از پوست گوزن بهم بست. سپس سگها را آنقدر زد تا تسلیم شدند و آنها را بدو تا از سورتها ها بست و اشیا را در سورتها گذاشت، جز خرها را که پوشش ماسون بود. ماسون را در خرها محکم طناب پیچ کرد و دوسر این طناب را بکاج خمیده بست. فقط يك ضربه چاقوی شکاری میتوانست که کاجها را از هم جدا کند و بدن را بهوا بفرستد.

روت آخرین آرزوهای شوهرش را شنید و مخالفتی نکرد. بیچاره دخترک، درس فرمانبری را خوب آموخته بود. از کودکی خم شده بود و دیده بود که همه زنان در برابر خداوندان آفرینش خم میشوند، گوئی زنان اصولاً معنی مقاومت را نمیدانستند. هنگامی که شوهرش را بوسید - مردم طایفه او چنین رسمی رانداشتند - کید دید که حق میگریست، سپس او را بسوی سورتها جلوئی برد و کمکش کرد تا کفشهایش را بپوشد. روت، کور کورانه - از روی غریزه، سکان، سورتها و شلاق را بدست

گرفت و سگها را در گذرگاه هی کرد . بعد کید بسوی ماسون باز گشت ، ماسون در اغما فرو رفته بود . مدتها پس از آنکه روت از نظر ناپدید شد ، در کنار آتش چمبانمه زد ، انتظار می کشید و امیدوار بود و دعا میکرد که رفیقش بمیرد .

در خاموشی سپید ، تنها ماندن با خیالات دردناك دلپذیر نیست . سکوت تاریکی مهربانست ، گوئی انسان را نگهبانی می کند و هزاران عاطفه نامحسوس برومی دهد . ولی خاموشی سپید ، با درخشش ، روشنی و سرمای خود ، زیرا آسمانهای پولادگون ، بیرحم است .

ساعتی گذشت - دو ساعت گذشت - ولی مرد نمیمرد . مدتی از روز گذشت ، خورشید بی آنکه چهره خود را بر فراز افق جنوب نشان دهد ، چیزی شبیه آتش بر سینه آسمان افشاند و سپس شتاب زده گریخت . مالمیوت کید بر خاست و خود را بکنار رفیقش کشید . نگاهی به اطراف افکند ، گوئی خاموشی سپید زبان بشماتت گشوده بود . ترس عظیمی برو چیره شد . کید شتاب زده باین شماتت پاسخ گفت و ماسون ، بگور آسمانیش پرتاب گردید . مالمیوت کید برسگها تازیانه کوفت و با چهار نعل و حشیانه بدامن بر فها گریخت .

پایان

